

رمان نگاتیو به قلم حانیا بصیری



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

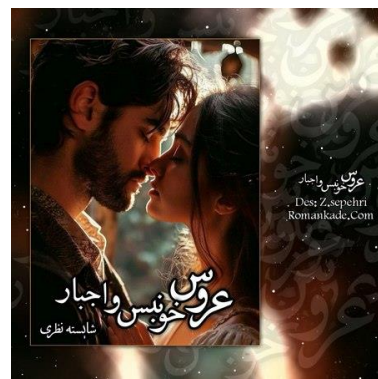
آدرس سایت: www.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

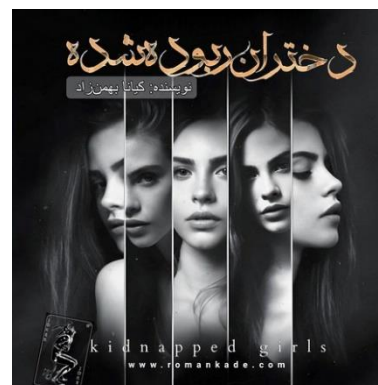
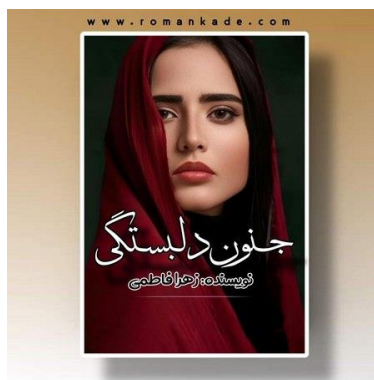
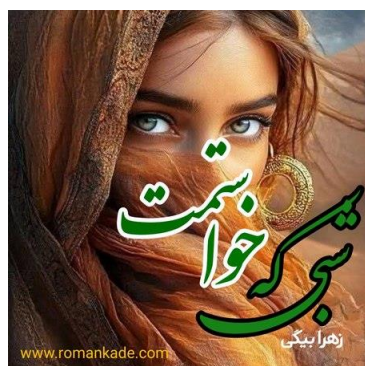
(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)



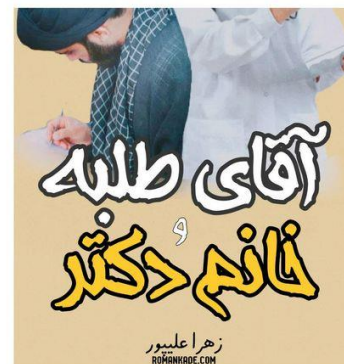
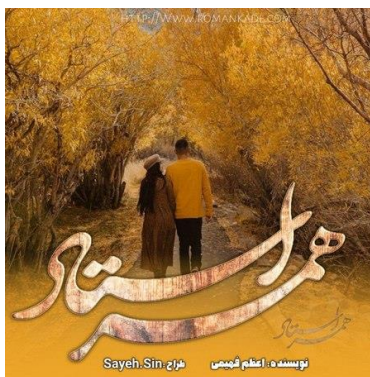
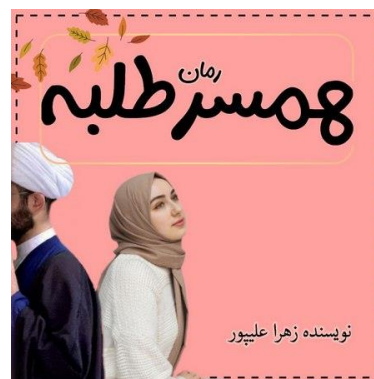
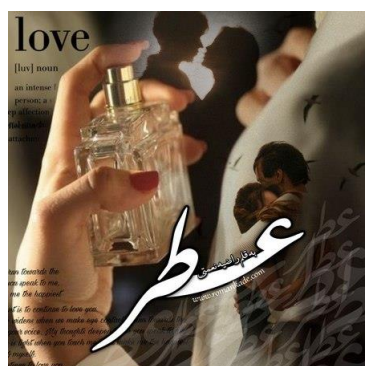
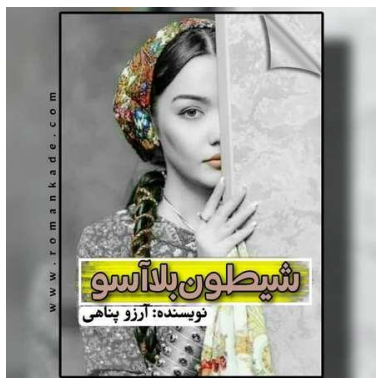
رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



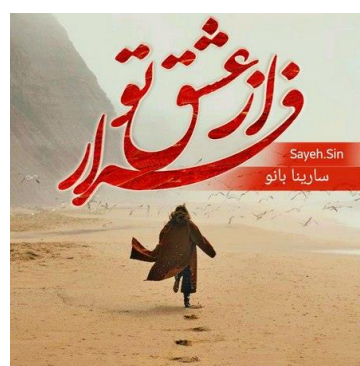
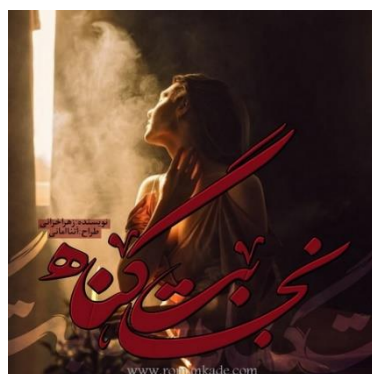
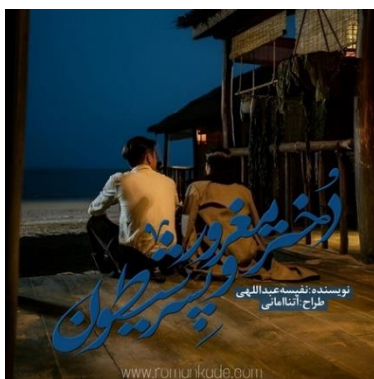
d fi



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده

📖 آدرس کانال اینستاگرام

🌐 [instagram.com/romankade_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

📖 آدرس کانال تلگرام

🌐 https://t.me/romankade_com

📖 آدرس کانال ایتا

🌐 https://eitaa.com/romankade_com

📖 آدرس کانال روبیکا

🌐 https://rubika.ir/romankade_com

📖 آدرس کانال بله

🌐 https://ble.ir/romankade_com



نگاتیو

نویسنده: حانیا بصیری

ویراستار: م. سجادی

توجه: تمام عناوین، اسامی، و اتفاقات این رمان تخیلی بوده و هرگونه شباهت با افراد در دنیای واقعی کاملاً تصادفی می باشد.

بنام خدا:

مقدمه

کفش‌های پاشنه بلند پاهام رو میسوزونه اما جوری باهاشون راه میرم که انگار راحت‌ترین کفش‌های دنیان.

صورت‌م توی بدترین حالت خودش اما من بدم طوری خودمو جلوه بدم که به پوست صاف و بی‌نقصم غبطه بخوری.

دلم گریه می‌خواد اما جوری لب‌خند می‌زنم که تو فکر میکنی خوشبخت‌ترین آدم دنیا جلوت ایستاده.

این سیب نصفش گندیده است و نصفش سالم

من انتخاب می‌کنم که تو کدوم زاویه‌اش رو ببینی.

تو بهش میگی دروغ؟

من میگم نگاتیو...

یه تصویر ناتمام که تنها بخشی از حقیقت رو نشون میده و بخش دیگه‌اش توی تاریکی پنهون شده.

ماهیت نگاتیو اینه!

مثل من...

بغض کرده به چشم‌ام خیره شد. اولین بار بود که انقدر بیچاره می‌دیدمش

- ولی من واقعا دوستت دارم السا.

نگاه سردم رو روانه‌اش کردم و دست به سینه به پشتی‌ صندلیم تکیه دادم.

برق اشک رو توی چشم‌های سبز رنگش می‌دیدم، صورتش قرمز شده بود، سفیدی چشم‌هاشم همینطور.

اخماش توی هم گره خورد و طلبکار گفت :

- چطوری میتونی انقدر بی‌رحم باشی؟ مگه من باهات چیکار کردم؟

- از این کارات خوشم نمیاد بردیا، تمومش کن!

- اصلا صدای منو میشنونی؟ میفهمی چی دارم میگم؟ دوست دارم لعنتی بفهم.

فنجون قهوه‌ام رو از روی میز برداشتم و خونسرد به لب‌هام نزدیک کردم، کمی از محتویاتش خوردم و فنجونو آهسته سرجاش گذاشتم

- ما یه قرارداد داشتیم حالا هم تموم شده رفته، فکر کردی مثل سریالاست که بعدش عاشق هم بشیم؟

دستش روی میز مشت شد و سرشو به سمت جلو متمایل کرد

- بعد چند ماه که باهم وقت گذروندیم و کل مردم فهمیدن منو تو باهمیم حالا میخوای اینجوری پشتمو خالی کنی بری؟

از نگاه خیره‌اش معذب شدم و جهت نگاهم رو تغییر دادم.

انگشتای دستشو بین موهایش برد و چند لحظه در همون حال موند.

موهایش خرمایی بود. پوست روشنی داشت و موقع ناراحتی سبزی مردمک چشمش بیشتر خودنمایی می‌کرد.

به کافی‌شاپ خالی از مشتری نگاه کردم محیطش کوچیک، دنج و کم نور بود.

همیشه با بردیا به این کافی‌شاپ می‌اومدیم

می‌گفت هم شلوغه و مردم ما رو باهم میبینن، هم سرویس‌دهی‌شون حرف نداره.

حالا امروز بخاطر قرارمون کل کافی شاپ رو اجاره کرده بود

فکر می‌کرد می‌تونه با این کارا منو به موندن راضی کنه.

- نمیخوای چیزی بگی؟

انگشت اشاره‌مو زیر مژه‌های پر پشتم کشیدم و به سمت بالا هدایتشون کردم:

- جواب من همونی هست که اول گفتم. نه!

- چرا؟ مگه تو همین کافی شاپ دست منو نگرفتی؟ نگفتی دوستم داری؟ یعنی اون نگاهها، اون حرفا...

- بردیا نمیفهمی نه؟ یا خودتو زدی به نفهمی؟ داداش من قرارداد بود...

مشتشو محکم روی میز کوبید و همراه با فنجون‌های قهوه؛ منم از جا پریدم.

- به من نگو داداش!

دوست داشتم در جوابش بگم: «باشه داداش!»

اما دروغ چرا یکم ترسیدم و زبون به دهن گرفتم.

داد زد :

- فالور و معروفیت انقدر برات مهمه که چشمتو رو همه چی بستى. یکم به دنیای واقعی توجه کن. منو ببین تو چه حالی‌ام؟

- خیلی برات سنگینه از طرف من رد بشی نه؟ توقعشو نداشتی؟

ابروهاش بالا رفت و ناباورانه نگاهم کرد

- چ... چی گفتی؟

مغرورانه لبخند زدم:

- میدونم الان که از صدقه سری حاشیه‌هایی که باهم ساختیم طرفدارات دارن نیم میلیونی میشن. محض اطلاعات من اون دخترایی که فن چند آتیش هستن و شبانه روز قربون صدقت میرن نیستم، این شغل منه فهمیدی؟ اگه میخواستم انقدر زود وا بدم الان اینجایی که هستم نبودم.

- السا...

جدی شدم:

- تک تک اون حرفایی که بهت زدم، تک تک اون نگاه‌ها همه بخاطر قراردادی بود که باهم بستیم و بس، چی تو خودت دیدی که فکر کردی ممکنه واقعی باشه؟

- اما من امیدوار بودم حداقل یکمم که شده این احساس دو طرفه باشه. تو این روزای آخر خیلی رفتارت باهام...

- نیست، همه... همه‌ش نمایشی بود. بخاطرش پول گرفتم یادت نرفته که؟ پونصد تا برای دو ماه!

- این حرف آخرته؟

- حرف اول و آخرمه.

حرصی به سمت مخالف نگاه کرد و دستی به ته ریش هم‌رنگ با موهاش کشید.

عضلات فکش منقبض شد و پوزخندی زد.

- باشه، خودت این بازی رو شروع کردی.

- تهدیدم می‌کنی؟

- مگه ویو گرفتنتو دوست نداری؟ مگه بخاطرش هرکاری نمی‌کنی؟ پس منم بهت کمک می‌کنم.

سفیدی چشماش هر لحظه بیش‌تر به قرمزی می‌زد و یکم... فقط یکم دلم براش می‌سوخت.

اما اون اولین آدمی نبود که اینجوری جلوم می‌نشست و از عشقش باهام حرف می‌زد و رد می‌شد.

اگه می‌خواستم باهاشون مهربون رفتار کنم پا رو از حد فراتر می‌داشتن

- قرارداد رابطه ما دو ماه بود و تموم شد. کار احمقانه‌ای نکن که شرایط از کنترل خارج بشه.

پوزخندش پررنگ‌تر شد و خیره به چشمام گفت :

- بقیه راست می‌گفتن تو احساس سرت همیشه و فقط دنبال پول و شهرتی .

دستم روی میز گذاشتم و صورتم رو بهش نزدیک کردم:

- الان تو یه خواننده معروفی که از صدقه سری ارتباط با من شناخته شدی و خیلیا آهنگاتو گوش میدن... متوجهی؟ از صدقه سری مَن!

- بدون همیشه اینجوری نمی‌مونه السا خانم، امروز من اینور میزم فردا تو جای من نشستی.

ابروهام بالا رفت و نیشخندی زدم.

- دنیا دارِ مکافاته، امیدوارم تو هم یه روز عاشق یکی بشی که بهت اهمیت نمیده، تا بفهمی امروز من چی کشیدم.

و از روی صندلی بلند شد.

مغرورانه به پشتی صندلیم تیکه کردم و گفتم :

- خیالت راحت من هیچ وقت مثل تو نمیشم چون با اینجا تصمیم میگیرم.

با انگشت به سرم اشاره کردم.

نگاه تهدیدآمیزش همچنان خیره به چشمام بود.

به کت قهوه‌ایش که به پشتی صندلی آویزون شده بود چنگ زد و از کافه بیرون رفت.

صدامو بلند کردم:

- خوش اومدی، امیدوارم دیگه همو نبینیم.

صدای کوبیده شدن در که اومد از ژست خونسردم خارج شدم و عصبانی دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و با احتیاط مشغول پاک کردن قهوه ریخته دور فنجونم شدم

- الان منو نفرین کرد؟ لابد فکر کرده چون از صدقه سری من فالور گرفته و چهار تا آدم اینور اونور میشناسنش همین که بیاد بهم پیشنهاد بده رو هوا میقایم!

- خانم؟

شیش دونگ حواسمو به فنجون قهوه دادم، هنوزم لکه‌های کوچک قهوه روش بود

- احمق وقتی دستشو کوبید روی میز قهوه سر ریز شد.

اخم بین ابروهایم بیشتر شد و سعی کردم با دستمال لکه‌ها رو پاک کنم.

- چیه؟

نگاهمو از روی فنجون برداشتم.

گارسون کافه بود.

یه پسر تقریباً بیست و دو یا سه ساله

لاغر بود. پیش‌بند قرمز و لباس مشکی تنش بود و موهایش رو هم بافت آفریقایی زده بود.

مؤدبانه کنارم ایستاد

- یه ماشین دم در منتظرتونه گفتن جواب تماس ندادید من پیام بهتون خبر بدم.

بدون اینکه نگاهش کنم پرسیدم:

- اسمت چی بود؟

گوشیمو از روی میز برداشتم و دوربینش رو باز کردم

- مهیار

بلند شدم ایستادم و با دقت از فنجان قهوه‌ام عکس گرفتم.

وارد نرم‌افزار ادیت موبایلم شدم و فیلترهای مختلف رو روی عکس امتحان کردم و در نهایت یکی رو انتخاب کردم.

انقدر این مراحلو در طول روز انجام می‌دادم که انگشتم خودکار شده بودند. روی عکس با فونت آبی و سبز نوشتم:

«من و یک فنجان قهوه و آرامش بی‌انتها...»

عکس رو استوری کردم و با یادآوری حرف آخر بردیا مشتم رو محکم روی میز کوبیدم:

- احمق!

گارسون از جا پرید و نگاه عجیبی به حرکاتم انداخت، همین که نگاهش کردم سریع سرشو پایین انداخت.

اخمام باز شد و بی مقدمه پرسیدم :

- ببینم تو به مادلینگ و این کارا علاقه داری؟

چشماش گرد شد و هیجان زده گفت:

- آره خیلی، داییم بوتیک داره گاهی برای پیج اون مدل میشم. تازه رپر هم هستم، میخواید یه ورس بخونم؟

بی میل سرم رو به نشانه تایید تکون دادم.

دستشو توی هوا تکون داد و حس گرفت:

- عا، عا، عا... پررو قرنيه مشكى

قلدر چارشونه كشتى

گاز میدم زیگزاگی عشقی

مونتی کریستوف چیزی

نرمة بالشتم پشمک

صبح شد املت و سنگ

تعارف ندارم مرسی

کوک دوست ندارم پیسی

مو بلند هیكل تارزان. واوو

دنبال بحثم و داستان. واو

لات نیستم ولی...

- اوکی کافیه

احساس کردم اگه فقط یکم دیگه بیشتر بخونه ممکنه گوشام خونریزی کنه!

- راستی من پیج شما رو هم فالو دارم.

و لبخند گنده‌ای زد.

در جواب نگاه منتظرش لبامو کش دادم و لبخند شلی زدم، لعنت به دهانی که بی‌موقع باز شود.

گوشیمو به سمتش گرفتم

- بزن شماره‌تو

هول شده گوش‌ی رو با دو تا دستش گرفت و همونطور که ذوق مرگ بهم لبخند می‌زد شماره‌اش رو نوشت و سیو کرد.

میکاپ آرتیست پُراش توی دستشو آروم روی گونه‌هام کشید و عقب رفت:

- بیار دیگه چشمتو ببیند گلم

پلکامو روی هم گذاشتم و چند لحظه در همون حالت ماندم

- تموم شد

آهسته چشمامو باز کردم و به تصویر خودم توی آینه خیره شدم.

سایه‌ی طلایی و خط چشمی که چشمامو کشیده‌تر نشون می‌داد و لنز عسلی. برخلاف میلِم
برام مژه مصنوعی گذاشته بود، به سنگینیش روی پلک‌هام عادت نداشتم.

میکاپ آرتیست با صدای پر انرژی و اغراق آمیزی پرسید:

- السای قشنگم راضی هستی از میکاپت؟

بدون نگاه کردن هم می‌تونستم حدس بزنم که داره فیلم می‌گیره.

خودمو مشغول لذت بردن از رنگ و روغن‌های روی صورتم نشون دادم و لبخند زدم:

- مگه میشه ساناز جون میکاپ کنه و من راضی نباشم؟ محشره عزیزم مرسی که خوشکلم
کردی.

ساناز که از خوشحالی با دمش گردو می‌شکست دوربین رو به صورتم نزدیک‌تر کرد:

- قربونت برم من، تو خودت زیبا هستی احتیاج به آرایش نداری. بچه‌ها رخ کارو ببینید
بدون هیچ فیلتر و ادیتی دارم این فیلمو براتون میذارم.

زر می‌زد!

هر بار که استوری‌هاشو می‌دیدم اونقدر روی صورتم فیلتر و افکت گذاشته بود که خودم،
خودمو نمی‌شناختم!

دوربین موبایل رو پایین آورد.

دستشو روی شانهام گذاشت و از توی آینه به صورتم لبخند زد:

- الی جون فیلم رو که گذاشتم تگت میکنم اد استوری یادت نره گلی.

- باشه فقط گذاشتی بهم تکست بده پیام چک کنم، حجم پیاما بالاست ممکنه متوجه
نشم.

- اوکیه.

از اتاق گریم بیرون رفت.

فقط من موندم و دختر جوانی که عکاس بود.

دختر تیشرت بلند مشکی با شلوار بگ آبی پوشیده بود و موهاش کوتاه بود.

- السا جون آماده‌ای عکاسی رو شروع کنیم؟

نزدیک آینه شدم، لبامو روی هم کشیدم و رژ لب قرمزمو پخش کردم.

هزار بار گفته بودم از این رنگ خوشم نمیاد ولی می‌گفتن توی ویدئوها نمای بهتری داره و فالورا می‌پسندند

- آره بگیر.

دوربینو آماده کرد و به سمتم گرفت.

نور ال‌ای‌دی‌های دور آینه روی صورتم افتاده بود و آرایشمو قشنگ‌تر جلوه می‌داد.

صاف نشستم و دستمو کنار صورتم گذاشتم و به پایین نگاه کردم، نور فلش دوربین توی صورتم افتاد و عکس گرفت.

- آفرین عالیه

ژستمو عوض کردم و اینبار به آینه لبخند زدم، خم شد و از نیم‌رخم عکس گرفت.

نور و صدای فلش پشت سر هم تکرار می‌شد و همراه باهاش منم ژست می‌گرفتم

- خیلی خوبه، حالا به دوربین نگاه کن.

دستم روی پستی صندلی گذاشتم و با اعتماد به نفس به دوربین خیره شدم آخرین نور
فلش رو که زد دستمو توی هوا تکون دادم و یک چشممو بستم

- کور شدم بسه دیگه.

دوربین رو پایین آورد و بهم لبخند زد

- تموم شد. عالی بودی

موبایلمو از روی میز برداشتم و مشغول چک کردنش شدم.

دختر عکاس همچنان با لبهای کش اومده و منتظر بهم نگاه می‌کرد.

با دست آزادم توربان مشکی روی سرمو مرتب کردم و از روی صندلی بلند شدم.

پیراهن بلند مشکی که تنم بود با برخورد نورهای رینگ لایت برق می‌زد و نمای قشنگی از
خودش نشون می‌داد.

دامنش کلوش بود و برای اینکه موقع گرفتن کلیپ و عکس به مشکل نخوریم بسته‌ترین
یقه ممکن رو براش انتخاب کرده بودم.

از دوخت بالا تنه‌ش خوشم می‌ومد، خوش دوخت و فیت تنم بود.

با کفش‌های پاشنه بلند نوک تیزم توی اتاق راه رفتم و مشغول چک کردن بازدید کننده‌های
استوریم شدم.

دوربین گوشی رو جلوی صورتم گرفتم و رو به لنز لبخند زدم.

دختر عکاس توی کادر افتاده بود.

برگشتم سمتش:

- عزیزم میشه یکم بری اونطرفتر؟ میخوام استوری بزارم میفتی.

نیش شل شده‌اش دوباره باز شد و سر ذوق اومد:

- جدا؟ من مشکلی ندارم، میشه منم تگ کنی؟

- هر وقت عکسارو تحویل دادی تگت می‌کنم الان نمیشه.

لبخندش محو شد، چپ چپ نگاه کرد و زیر لب «ایش» گفت.

خودمو به نشنیدن زدم و از اتاق بیرون رفتم.

دوربین گوشیم رو جلوی صورتم گرفتم:

- سلام به قشنگای من، چطورید؟ امروز من اومدم سر یه پروژه جذاب که میدونم همتون از

خروجی کار لذت می‌برید. استوری‌های امروزو از دست ندید.

و چشمک زدم و ویدئو رو قطع کردم.

همینکه که دوربین رو بستم اعلان پیام و کامنت اینستاگرامم پشت سر هم روی صفحه

گوشی اومد، نوتیفیکیشن پیام‌ها یک لحظه هم متوقف نمی‌شد و احساس می‌کردم هر

لحظه ممکنه گوشیم از کار بیوفته!

حتما خبری بود. در حالت معمولی هم تعدادشون زیاد بود اما وقتایی که جنجال یا

حاشیه‌ای به پا می‌شد که اسم من وسط بود نظرات و فالورها اینطور بی‌نهایت رشد می‌کرد.

- السا؟

بدون اینکه سرمو از گوشی بیرون بیارم سعی کردم بفهمم چه خبر شده اما مگه تعداد

نوتیفیکیشن‌ها اجازه می‌داد؟ گوشی بی‌زبونم رسماً داشت می‌ترکید.

ساناز وقتی دید جوابی بهش نمیدم جلوتر اومد و صفحه گوشی رو مقابل صورتم گرفت:

- بردیا تاجر، بین داره راجع بهت چی میگه؟

بیخیال گوشی خودم شدم و گوشی سانازو گرفتم

به تصویر لایو بردیا نگاه کردم. توی ماشین نشسته بود و با حالت مثلا ناراحت و شکست خورده داشت حرف می‌زد اما من با همون نگاه اول فهمیدم این ناراحتی نمایشی بیش نیست چون حالتاش اصلا مثل دو ساعت پیش که همدیگه رو دیدیم نبود

- آره دوستان همینکه شنیدید این خانم مثلا معروف اینجور آدمیه، البته من اسمشو نمیگم اما میدونم خودتون فهمیدید منظورم با کیه! دو ماه تمام منو گول زد و با احساساتم بازی کرد، آخرشم وقتی ازم به اندازه کافی پول کند گذاشت رفت.

گوشی رو محکم توی دستم فشار داد و زیر لب گفتم:

- کثافت!

چهره حق به جانب به خودش گرفت:

- چرا همه فکر می‌کنن فقط یه زن میتونه مورد سوءاستفاده قرار بگیره؟ ما آقایون با احساساتمون بازی نمیشه؟ ما دل نداریم؟ چون مریدیم باید بریزیم تو خودمون؟

انگشت اشاره‌اشو نزدیک لنز دوربین گرفت:

- خانم الف! چطور وقتی کادوهای گرون قیمت و مهمونی‌های لاکچری برات می‌گرفتم یه جوری مثل عاشقا رفتار می‌کردی که انگار من تنها مرد تو زندگیتم؟ حالا یادت اومده که دوستم نداری و عاشق یکی دیگه هستی؟

چشمام تا حد ممکن درشت شد و داد زدم:

- این احمق چی داره برای خودش شر و ور میگه؟

ساناز دستپاچه گفت:

- نکنه فالورات بخاطر این حرفاش بریزه؟

من راجع به چی حرف می‌زدم، اون تو کدوم وادی‌ها سیر می‌کرد. می‌ترسید استوری میکاپش به اندازه کافی بازدید نگیره. همه فقط به فکر منفعت خودشون بودند!

گوشی سانازو به خودش پس دادم و بیشتر از این به دروغ‌های بردیا گوش ندادم.

مردک برای انتقام گرفتن از من چه دروغ‌هایی که سر هم نکرده بود.

تلفنم زنگ خورد، با دیدن شماره شایسته انگار یه جون به جونام اضافه شد سریع جواب دادم:

- الو سلام برگشتی؟

صدای خونسردش توی تلفن پیچید:

- سلام خوبی؟ آره دارم از فرودگاه مستقیم میام خونه‌ات.

کلافه به اطراف نگاه کردم:

- فهمیدی چی شده؟ باید زود ببینمت ولی الان سر پروژه‌ام.

- ببین اصلا استرس نداشته باش. فیلمبرداری رو انجام بده و برگرد خونه با خیال راحت راجع بهش حرف بزنیم، بار اولت که نیست این اتفاقارو تجربه می‌کنی.

راست می‌گفت بار اولم نبود اما هر بار بعد از دیدن کامنت‌های منفی و فحش‌هایی که مردم به خودم و خانواده‌ام زیر هر پست می‌دادن جوری تپش قلب و اضطراب می‌گرفتم که انگار بار اوله.

- باشه من کارم تموم شد خونه میبینمت.

- گوشیتم خاموش کن تا همو ندیدیم جواب هیچ کامنت یا دایرکتی رو نده.

- اوکی خاموش می‌کنم.

- میبینمت، فعلا.

تماس رو قطع کردم و گوشیمم خاموش کردم.

ساناز تمام مدت همونجا بی‌حرکت ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. شک نداشتم که می‌خواست بفهمه قضیه از چه قراره تا بره و برای بقیه تعریف کنه.

به سر تا پاش نگاه کردم.

دوست داشتم بدوام سمتش و با کله بزنم تو اون دماغ کوچولوی عملیش.

شومیز سفید و شلوار بوتکات مشکی پوشیده بود و موهای بلوندش رو هم بالای سرش جمع کرده بود.

از اون آدمایی بود که جلوم کلی زبون می‌ریخت و چاپلوسی می‌کرد، پشت سرم صفحه می‌داشت و غیبت می‌کرد.

دست به سینه ایستاد و جوری که مثلا می‌خواست لحنش معمولی بنظر برسه پرسید:

- چیشد مدیر برنامه‌ات از سفر برگشت؟

کوتاه جواب دادم:

- آره

لحنش صمیمی‌تر شد.

بخاطر عمل بینی که انجام داده بود کمی صداش تو دماغی بنظر می‌رسید

- امیدوارم اون یه راه حل برای این جنجال داشته باشه، واقعا چی شده؟ شما که زوج معروف اینستا بودید، فکر کنم چشمتون زدن بسکه به هم میومدید.

حرصی لبمو به دندون گرفتم و به سمت مخالف نگاه کردم.

- اختلافی چیزی داشتید نه؟ جدی عاشق یکی دیگه شدی؟

میخواست اعصابمو به هم بریزه تا ازم آتو بگیره و بعد رفتنم مثل بردیا یه درامای جدید بسازه برای جلب توجه و فالور.

دست به سینه ابروهاشو بالا انداخت:

- راستش زندگی هر کی به خودش مربوطه جونم ولی کنجکاوم بدونم چجوری باهاش تا کردی که انقدر پسرهای بی‌نوا به هم ریخته!

محض رضای خدا فقط یبار... فقط یبار چشمامو رو همه چی ببندم و با همین کفشای پاشنه بلندم جفت پا برم تو طحالش بعد با لبخند بگم: «اینطوری باهاش تا کردم! اگه هنوز کنجکاوی بیشتر بدونی تا یبار دیگه نشونت بدم؟»

بر خلاف افکار توی سرم چشمامو بستم، دستمو روی پیشونیم گذاشتم و در همون حالت موندم.

نگرانم شد

- عزیزم خوبی؟ چت شد یهو سرت درد گرفت؟

جواب ندادم.

نزدیکم شد و دستشو روی شونه‌ام گذاشت:

- بگم آب قند بیارن؟

سرمو به طرفین تگون دادم

- نه خوبم

- خب بگو چيشده قربونت برم بين خودمون ميمونه.

اشک فرضی زیر چشممو با احتیاط پاک کردم تا میکاپم خراب نشه.

صدامو مظلوم کردم و گفتم:

- میتونم بهت اعتماد کنم؟

- آره، معلومه

صورتتم جمع شد و بغض نمایشیم رو قورت دادم

- دست بزن داشت.

دستشو روی قفسه سینه‌اش گذاشت و چشماش گرد شد:

- جدی میگی؟ یعنی... یعنی میزدت؟

با تگون دادن سرم تایید کردم.

هرچی زور زدم گریه کنم اشکم در نیومد اما کم نیاوردم

- بد دل بود، هی می‌پرسید کجا رفتی؟ با کی رفتی؟ چرا رفتی؟ اگه جواب یدونه از این

سؤالاتشو نمی‌دادم انقدر منو می‌زد که از درد بیهوش می‌شدم... اونم با کمر بند!

هر دو دستشو روی دهن باز مونده‌اش گذاشت.

سرمو عقب کشیدم تا مبادا ناخن‌های کاشت شده قرمزش به صورتتم برخورد کنه

- باورم نمیشه عجب عوضی بوده!

جوری که مثلا دارم جلوی خودمو میگیرم که گریه نکنم دستمو توی هوا تکون دادم:

- الان میکاپم به هم میریزه وگرنه یه دل سیر برات گریه می کردم.

یهو جلو اومد و محکم بغلم کرد!

چشمام گرد شد و سعی کردم از خودم دورش کنم، نشد.

حلقه دستاشو دور گلویم تنگتر کرد و گفت:

- اصلا، ببین اصلا بخاطر اون روانی نباید گریه کنی باشه؟ بهم قول بده.

دستمو روی شونه هاش گذاشتم و به زور خودمو ازش جدا کردم

- باشه

- خب بیشتر برام بگو

با حالت گریه چشمامو تنگ کردم و صدام ریز شد:

- نمیداشت بیرون برم، دورهمی و مهمونی که اصلا قدغن بود!

- منو بگو گول اون ظاهر جذابشو خوردم.

- یکی دوبار که منو زد جای کبودی هاش روی صورتم موند و نمیدونستم باید... ببخشید...

بغض اجازه نمیده حرف بزنم.

صحبتمو قطع کردم و با یک دست خودمو باد زدم و به بالا نگاه کردم.

- الهی بمیرم برات!

بغض نمایشیم رو قورت دادم و ادامه دادم:

- جای کبودی‌هاش روی صورتم مونده بود و نمیدونستم باید چیکار کنم از کرم پودرایی که اون روز تو پیجت تبلیغ کرده بودی زدم... اوه راستی گفتم کرم پودر! دختر کرم پودره کاورش چقدر عالی بود نداری دیگه ازش؟

ذوقزده گفتم:

- خدایی؟

- به جون تو! باهاش پنج ساعت رفتم مهمونی و برگشتم اصلا تکون نخورد.

- تازه یه ست رژلب آوردم از همون برند وقتی میزنی انگار لب نچرال خودته بسکه طبیعی و قشنگه.

- پس حتما یه پک برام بفرست.

- باشه عشقم، ماسک آبرسان اینا هم دارما نمیخوای؟

توی آینه به خودم نگاه کردم و با انگشت کوچیکم گوشه رژلبمو پاک کردم

- قبلیا رو دارم، چند تا پک جدیدم برام اومده هنوز تست نکردم.

چند لحظه بینمون سکوت برقرار شد.

از توی آینه نگاهش کردم و یاد بحث اصلیمون افتادم.

دوباره صورتم جمع شد و کشیده گفتم:

- ساناز، من چقدر بدبختم! چرا همش با مردای سمی میرم تو رابطه؟

- عزیزم، گریه نکن میکاپت خراب میشه ولش کن بره به جهنم

بینیمو بالا کشیدم و باحالت مظلومانه گفتم:

- ساناز، این جریان بین خودمون میمونه دیگه آره؟

- شک نکن، خیالت راحتِ راحت باشه.

روی دهنش علامت زیپ کشید

- هیچ حرفی نمیزنم، اگه بازم به درد دل کردن احتیاج داشتی من هستم.

- خیلی ممنون.

- خواهش می‌کنم. من برم بیرون یه کار کوچیک دارم میام باز.

از اتاق بیرون رفت و در رو بست. سریع رفتم و پشت در ایستادم و گوشمو چسبوندم بهش. صدای هیجان‌زده‌اش رو شنیدم که آروم می‌گفت:

- سلام بچه‌ها، همه تا ده دقیقه دیگه آنلاین باشید یه خبر براتون آوردم دست اول.

پوزخندی زدم و از در فاصله گرفتم.

بعد چند دقیقه در باز شد

همون دخترِ عکاس بود

- السا جون لوکیشن آماده است گفتن صدات کنم.

محل فیلمبرداری یه باغ ویلایی فول امکانات و لاکچری بود.

روی زمین با سنگ فرش‌های مربعی شکل پوشیده شده بود و مابین سنگ فرش‌ها سبزه رشد کرده بود.

نزدیک محل فیلمبرداری شدم.

یه میز پر طول و دراز بزرگ چیده شده بود که از مرغ شکم پر گرفته تا سالاد و انواع گوشت و نوشیدنی روش چیده بودند.

جلوی هر صندلی دستمال‌های زرشکی شکل گل تا زده شده بود. کنار هر دستمال قاشق، چنگال، بشقاب سفید و جام قرار داشت.

سه تا جاشمعی توی سه نقطه میز گذاشته بودن که با دیدنش یاد میز شام مدرسه هاگوارتز توی فیلم «هری پاتر» افتادم.

کمی اونطرفتر از محل فیلمبرداری، ویلای سه طبقه سفید با پنجره‌های بزرگ شیشه‌ای قرار داشت و بزرگ‌ترین پنجره ویلا رو به استخر آبی رنگ بزرگی بود.

- برای فیلمبرداری حاضرید؟

برگشتم و به صاحب صدا نگاه کردم.

مسئول نظارت شرکت تبلیغاتی بود، مردی با عینک‌های فریم مشکی و کت و شلوار آبی.

- بله. لطفا زود شروع کنیم من امروز خیلی کار دارم.

- باشه.

هرکدوم از اعضای گروه فیلمبرداری مشغول انجام کاری بودند. یکی پایه دوربین رو تنظیم می‌کرد، یکی مشغول عکس گرفتن از گل‌آرایی‌های اطراف بود و دیگری عکس‌های دوربینش رو چک می‌کرد.

- فیلمبرداری رو شروع کنید.

رو به من گفت:

- شما هم با من بیاید.

بعد از دادن توضیحات لازم و یکی دوبار برداشت ناموفق بالاخره ویدئو دلخواهمون رو ضبط کردیم.

لبخند دندان‌نمایی زدم و رو به دوربین گفتم:

- عروسیت نزدیکه؟ دلت میخواد یه مراسم پرفکت داشته باشی که زبان زد فامیل باشه؟ میدونم برای داشتن یه مراسم عالی چقدر باید قبل عروسی اذیت بشی بسکه کار زیاده... پیدا کردن مزون، رزرو تالار، گروه فیلمبرداری و عکاسی آرایشگاه و... آدم خسته میشه نه؟

چشمکی رو به دوربین زدم و اشاره کردم:

- دنبالم بیا تا بهت بگم باید چیکار کنی.

زاویه دوربین عوض شد و تصویر تمام قدم رو گرفت:

- تشریفات حنا برای آسون کردن کار تو ساخته شده. تو میتونی بودجه مورد نظرتو بهشون بگی و اونا با توجه به هزینه‌ای که مد نظرتو بهترین انتخاب‌ها رو برات انجام میدن.

از جلوی دوربین کنار رفتم و فیلمبردار از میز و چیدمان روش فیلم گرفت.

برای سکانس پایانی روی یکی از صندلی‌های پشت میز نشستم.

- از رزرو کارت عروسی گرفته تا لباس عروس و داماد و انجام تمام مراحل مراسم عروسی شما... میتونی پاتو بندازی روی پات و با خیال راحت بهترین‌ها رو داشته باشی.

پامو روی پای دیگه‌ام انداختم و لبخند زدم:

- تشریفات حنا یادت نره. شماره و اطلاعاتشون توی کپشن درج شده.

خیره به صفحه گوشی تعداد لایک‌ها رو شمردم.

هر لحظه داشت بیشتر می‌شد

- شایسته پست تبلیغ داره هشتصد کی رو رد می‌کنه.

یکی کامنت گذاشته بود: «بردیا نگرفتت رفتی تبلیغ تشریفات عروسی ضبط کردی تا جلب توجه کنی؟»

شایسته ماگ قهوه به دست از آشپزخانه خارج شد، روی مبل قهوه‌ای مقابلم نشست و خونسرد گفت:

- معلومه تو خیلی معروفی، تازه با جنجال‌های اخیرِ بردیا مردم بیشتر هم بهت توجه کردن.

صورتم جمع شد، کلید بغل گوشی رو فشار دادم و گذاشتمش روی میز .

کف هر دو پامو روی تن نرم کاناپه گذاشتم و زانوهام رو بغل کردم:

- چه فایده! کامنتام شده فحش و بد و بیراه.

ماگ رو از لبش دور کرد و به صورتم خیره شد.

پوست سفید و صورت استخوانی داشت. هیچ وقت آرایش نمی‌کرد و بنظرم دلیل صاف بودن پوستش می‌تونست همین باشه. موهای حالت‌دار مشکیش رو دم اسبی بسته بود و پیراهن آستین کوتاه سفید به همراه شلوار راحتی مشکی به تن داشت.

- به این ماگ نگاه کن...

نگاهم سمت ماگ سفید روی میز رفت.

- فرض کن تو یه مغازه چینی فروشی کوچیک داری و باید صد تا از این مدل ماگ رو بفروشی تا بتونی با پولش مغازه بزرگتر بخری. یه مشتری با لبخند وارد مغازه میشه و یه ماگ ازت میخره و تشکر میکنه میره.

حالا از اون طرف یه مشتری دیگه هم داری که سلام نکرده میاد تو مغازه بهت چپ چپ نگاه میکنه و شاید زیر لب چهار تا فحش هم بده اما هم ازت ماگ میخره و هم توی مغازات یه چرخ میزنه و از چند تا چیز دیگه هم خوشش میاد و میخره.

تو میتونی بگی اون مشتری من نیست؟ نه!

درسته بهت فحش داده یا ازت خوشش نمیاد اما اونم مثل کسی که بهت لبخند زده باعث فروش بیشتر تو شده.

ابروهاش بالا رفت و خودشو به جلو متمایل کرد

- اون چه بخواد چه نخواد مشتری توئه، هر چقدر هم فحش بده نمیتونه منکر این بشه که ازت جنس خریده و باعث شده بتونی مغازه اتو بزرگتر کنی.

لبخند زد و دست به سینه به مبل تکیه کرد:

- مثل اونایی که دشمنتن و برات کامنت منفی میذارن. اگه نبودن این همه بازدید استوری هات نمی رفت بالا.

از طرز توضیحات و لحن حرف زدنش مو به تنم سیخ شد، دستمو توی هوا تکان دادم:

- آه باشه اینجوری حرف نزن ترسیدم.

- گفتم که به حرفام فکر کنی. موقع بردیا هم اگه به حرفم گوش میدادی شرایط از کنترلمون خارج نمیشد.

روی مبل چهارزانو نشستم:

- خب حالا چیکار کنم؟

چشمک زد:

- خودش این موجو شروع کرد پس تو هم موج سواری کن.

از گوشه چشم نگاهش کردم، لبخند شیطانی روی لبم شکل گرفت و گفتم:

- راست میگیا... میتونم ورقو به نفع خودم برگردونم.

نور اتاق رو کم کردم و بدون اینکه قوز کنم پشت پیانو نشستم.

نواختن رو خیلی خوب بلد نبودم چون مدت زیادی نبود که پیانو گرفته بودم.

خرید پیانو اولش برای دکور خونه بود، بعد که یکم بیشتر باهاش آشنا شدم دیدم یاد گرفتنش بد نیست، حداقل برای پز دادن خوبه.

فقط یک قطعه موسیقی معروف از فیلم «میان ستاره‌ای» رو بلد بودم بی‌نقص بزنم که بنظرم همون برای لایو کافی بود!

هم سوزناک بود

هم آسون بود

هم این روزا از هر ده تا کلیپی که توی اینترنت می‌دیدم نه تاش با این موسیقی ادیت زده شده بود.

دوربین گوشی رو روی خودم تنظیم کردم و موهای اتوکشیده‌ام رو مرتب کردم.

قبل از زدن گزینه پخش زنده، چند قطره اشک مصنوعی توی هر کدوم از چشمام ریختم و سریع گزینه رو زدم.

به انگشتم خیره شدم و اول مکث کردم و بعد نواختم.

انگشتمو نرم روی کلاویه‌های پیانو حرکت دادم و همراه با صدای موسیقی محکم پلک زدم و اشک گونه‌هامو پر کرد.

انصافا موسیقی تأثیر گذاری بود و درون آدم احساس غریبی به وجود می‌آورد.

انگشتم روی پیانو ثابت موند و بدون اینکه اشکام رو پاک کنم به سمت دوربین چرخیدم از قصد صدام رو گرفته و ناراحت جلوه دادم آهی کشیدم و گفتم:

- سلام به همه فالورای عزیز... امیدوارم حال دلتون خوب باشه، چه خبر؟

و بغض کرده نظرات رو خوندم

«السا جون گریه نکن اون ارزش نداره»

بغض الکیم رو قورت دادم:

- من به گریه‌های تنهایی عادت دارم.

« خیلی خوب نواختی، میشه آهنگ فیلم لالاند رو هم بزنی؟ »

نادیده گرفتم.

کامنت بعدی رو با چشم خوندم:

«اشک‌های تمساحو ببین برو گمشو بی پدر مادر...»

- کاربر محسن خط تیره ام جی خیلی بی‌خانواده‌ای، بلاک!

«سلام بر ملکه یخی بانو السا»

«السا جون میشه اسم ریملتو بگی؟ گریه کردی اصلا تکون نخورد»

«تو چرا انقدر زود رل میزنی زود جدا میشی؟ همش الکیه ما رو مسخره کردی؟»

«از چند سالگی پیانو میزنی؟»

«سلام یه سربازم الان روی برجکم پول ندارم برای مادرم دارو بخرم لطفا اگه میشه بهم کمک کنید»

📖 فرصت شگفت‌انگیز

[بزرگترین مجموعه رمان فارسی ایران با بیش از 1 میلیون دانلود](#)

«چطور دلت اومد با بردیا اینکارو بکنی؟»

«السا راسته که با بردیا کات کردی؟ توروخدا بگو نه»

«میشه اسم و فامیل منو بگی؟»

«واقعا به بردیا خیانت کردی؟»

«بردیا دست بزن داشته؟»

«لطفا از پیج من حمایت کنید»

نفس عمیقی کشیدم و چشم از نظراتی که هر لحظه بیشتر می‌شد برداشتم.

قلبای رنگی پشت سر هم میومد و جمعیت لایو هر لحظه بیشتر می‌شد.

صدامو صاف کردم:

- خب بچه‌ها یه موضوعی هست که باید راجع بهش باهاتون حرف بزنم و برای رفع اتهام از تمام تهمت‌های بی‌رحمانه‌ای که این چند روزه به من زده شد براتون توضیحاتی رو بگم. اشک مصنوعی تو چشمام خشک شد. متأسفانه استعداد گریه کردن نداشتم و همیشه سر این موضوع برام دردسر پیش می‌اومد.

مثلا یبار تو مراسم ختم یکی از آشناها وقتی داشتم اشک مصنوعی می‌ریختم تو چشمم یه از خدا بی‌خبری از اون حالت با دهن باز و مردمک چشمای رو به بالا عکس گرفته بود و پخش کرد.

با چه تیتری؟

«السای که میگید چقدر قشنگه، قیافه اینجوریش رو دیده بودید؟»

چقدر هم که لعنتی اون عکس دیده شد.

سرم رو از کادر دوربین بیرون بردم و توی چشم‌هام اشک مصنوعی بیشتری ریختم.

«بخدا رفت پشت دوربین تو چشماش قطره بریزه»

«السا گریه نکن چشمای قشنگت خراب میشن»

«از چه برند لوازم آرایشی استفاده کردی؟ هرچی گریه میکنی پاک نمیشه»

«همش فیلتره من از نزدیک دیدمش اصلا خوشکل نیست»

«وای السا قشنگ‌ترین من دیروز دیدمش خیلی نازه»

به دوربین خیره شدم و گفتم:

- دو ماه پیش، آقایی که احتمالا شما بهتر از من می‌شناسیدش اومد و با حرفای قشنگش منو گول زد. من... یه دختر ساده بودم که تنها جرمم این بود که به اون فرد اعتماد کردم و باورش کردم. بگذریم... باهم رفتیم بیرون، تقریبا هر روز همو می‌دیدیم و وقت می‌گذروندیم. یه روز اتفاقی متوجه شدم اون یه عکاس استخدام کرده تا یواشکی از من و خودش عکس بگیره و توی اینترنت پخش کنه. تا با این کار از معروفیت من سوءاستفاده کنه و فالور بگیره.

«جدی؟ عجب آدم لاشی»

«عزیزم با این دروغا نمیتونی ویو بگیری، حالا برو تو اتاقت گریه کن»

«آخی من درک میکنم ضربه خوردن از آدمای نزدیک چه حس بدی داره»

«من دهن اون بچه ک... نی رو ***»

زاویه دوربین رو مجددا روی خودم تنظیم کردم و انگشت اشاره‌ام رو زیر مژه‌های خیس‌م کشیدم و به سمت بالا فرستادمشون.

- بعدش که فهمید همه چیو میدونم تهدیدم کرد اگه باهاش ادامه ندم آبرومو میبره اما من کوتاه نیومدم و ازش جدا شدم. حالا هم میخواد با زدن برچسب خیانت و پول پرستی چهره منو خراب کنه، ازتون میخوام بهش گوش ندید و... ببخشید من بغضم گرفته نمیتونم ادامه بدم...

دستم رو دهنم گذاشتم و درحالی که سعی می‌کردم بغضم رو قورت بدم کامنت‌ها را خوندم

«الهی بمیرم گریه نکن زیبا»

«گریه که می‌کنی کراش‌تر میشی»

«السا پیجت داره یک میلیونی میشه حواست هست؟»

با دیدن آخرین نظر لبخند ناخودآگاه روی لبم اومد جوری که نمیتونستم کنترلش کنم.

با یک میلیون شدن فالورام همه چی تغییر می‌کرد.

میتونستم با شرکت‌های بزرگ‌تر همکاری کنم. میتونستم توی گروه بلاگرهای بالای یک میلیون فالور عضو بشم، رفتن تو اون گروه یعنی کلاس کاری و موقعیت‌های شغلی بالاتر.

دل تو دلم نبود، باید پیاز داغشو زیاد می‌کردم تا توجه بیشتری برای خودم جلب کنم.

دستم رو از روی صورتم برداشتم و جدی شدم:

- خوب به حرفی که می‌خوام بزنم گوش کنید.

اعضای حاضر توی لایو با سرعت درحال بیشتر شدن بودند و فرستادن کامنت و قلب‌های رنگی یک لحظه هم متوقف نمی‌شد.

برای گفتن حرفی که می‌خواستم بزنم تردید داشتم، میتونست خیلی جنجالی بشه ولی از طرفی شاید گفتنش خطرناک هم بود... با این حال تردید رو کنار گذاشتم و دلو به دریا زدم.

- شما می‌دونستید همین آقایی که چند روزه داره وجهه منو جلوی شما خراب می‌کنه و فن پیجاش کلی بهم بد و بیراه می‌گن آقا زاده است؟

«مشخص بود همچین آدمی به یه جایی وصله»

«هست که هست، به من چه؟ به تو چه؟»

«ژن خوب و این داستانا آره؟ برای همین باهاش رفتی تو رابطه؟»

«الساى قشنگم من فن جفتتونم خواهش مى‌کنم با هم آشتى کنید، نذاريد اين عشق قشنگى که من و بقيه شاهدش بوديم سر چند تا بحث بى‌اهميت از بين بره. منو دوستام تو مدرسه هميشه از شما حرف مى‌زنيم»

«اگه برديا و السا از هم جدا شدن باورمو به عشق از دست ميدم (شکلک قلب شکسته!)»
«مگه آقا زاده بودن جرمه؟»

چشم از نظرات برداشتم و رو به دوربين گفتم:

- نخير آقا زاده بودن جرم نيست. گول زدن مردم جرمه، کلاهبرداری جرمه، سوءاستفاده از مقام دولتی و فريب دادن مردم جرمه...

وسط لايو گوشيم زنگ خورد، عصبى تماس رو رد کردم:

- وقتى لايو ميگيرم زنگ نزن دوست عزيز! بله داشتم مى‌گفتم ايناست که بده، حالا هنوز کار داره تا بفهميد قضيه از چه قراره. من مدرک‌هاى زيادى راجع به ايشون و پدر ايشون دارم که اگه پا رو دمم بزاره رو مى‌کنم.

«رو کن پس»

«بگو ديگه ما کنجکاويم»

«فعلا که دور؛ دور ايناست»

«اگه ميخواى زنده بمونى بهتره دهنتم بسته باشه»

نگاهم روى آخرين نظر ثابت موند و پوزخند زدم:

- الان منو تهدید کردی؟ منکه میدونم با پیچ فیک داری برام کامنت منفی میذاری، اگه مردی بیا بگو اشتباه کردم همه حرفاتو هم پس بگیر تا نگم سر یکی از آهنگات که بهت مجوز نمی‌دادن بابا جونیت اومد پا در میونی کرد.

دستمو جلوی دهنم گرفتم و ابرو هام بالا پرید:

- آ آ... گفتم که! ولی اشکال نداره چیزای زیاد دیگه‌ای هم هست که میتونم بگم اما نمیگم صبر می‌کنم تا وقتش برسه.

لبخند زدم و دستمو برای دوربین تکون دادم:

- خب دیگه برای امشب همینقدر کافیه، مرسی که تو لایوم شرکت کردید، بای بای.

بلافاصله بعد قطع کردن دوباره گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناس بود بی‌حوصله ردش کردم و زیر لب گفتم:

- سمج! این دیگه کیه؟

هر وقت لایو میذاشتم برنامه همین بود! تماسای آشناها برای دلداری و فضولی. نهایت صحبت با هر کدومشون هم می‌شد: «السا جووون من یه آنلاین شاپ زدم میشه منو تگ کنی؟»

وارد اتاق شدم. تم همه چیز سفید و صورتی بود. مردم عاشق این چیزا بودند. هروقت عکس اتاقم رو میذاشتم کلی درخواست می‌کردند که بقیه خونه رو هم نشونشون بدم.

رو تختیم صورتی و خود تخت سفید بود. کمد دیواری و پرده‌ها و میز آرایش هم ترکیب همین رنگ‌ها بود، یه تلویزیون پنجاه اینچی روبروی تخت بود که هیچ وقت روشنش نمی‌کردم اما برای تکمیل نشون دادن امکانات اتاق گزینه بدی نبود.

روی میز آرایش پر بود از انواع محصولات مراقب پوستی و آرایشی.

روی چهار پایه سفید رنگ پشت میز نشستم.

یکی از کسوها پر از رژلب بود. کسوی کناری انواع پالت سایه و پراش چیده بودم.

کنار میز بسته‌های باز نشده لوازم آرایشی بود که پیچ‌ها برای معرفی و تبلیغ فرستاده بودند اما بخاطر کمبود جا هنوز بازشون نکرده بودم.

کسوهای میز زیاد بودند و اتاقم بزرگ بود اما با این حال بازم با بحران کمبود فضای کافی برای وسایلم مواجه بودم.

دروغ چرا؟ نصف وسایل توی این اتاق بلااستفاده بودند اما برای عکس گرفتن و تولید محتوای مورد علاقه فالورام باید میذاشتم بمونن.

فردا عصر یه مهمونی مهم دعوت بودم، مهمونی که همه بلاگرها و بازیگرای معروف اونجا بودند.

لباسمو یک هفته پیش انتخاب کرده بودم و حاضر و آماده بود.

از اتاق خواب بیرون رفتم و به سمت اتاق مورد علاقه‌ام حرکت کردم.

اتاقی که شبیه یک گالری خصوصی برای لباس‌ها و اکسسوریام بود.

اتاق کمد...

این اتاق، محل نگهداری کلکسیون من از کفش‌ها، کیف‌ها و زیورآلات بود.

وسط اتاق، یک میز شیشه‌ای قرار داشت که مثل ویتترین شفاف، جواهرات چیده شده داخلش رو به نمایش می‌داشت.

نورپردازی ظریفی داخل میز کار شده بود که با درخشش ملایم، جلوه‌ای لوکس و چشم‌گیری به انگشترها، ساعت‌ها و سرویس‌های طلا می‌داد.

سمت چپ اتاق، کفشام توی طبقه‌های کمد مرتب چیده شده بودند.

از کفش‌های پاشنه‌بلند گرفته تا کتونی راحت و کفش‌های اسپرت.

کنار بعضی از کفش‌ها، کیف‌های ستشون رو چیده بودم.

عادت داشتم هر کیف یا کفشی که می‌پسندیدم همه رنگ‌های موجودش رو بخرم، چون نباید یک لباس یا کفش رو دو بار جلوی دوربین یا توی پست‌هام بیوشم. آخه اکثر مردم فکر می‌کنند ما لباسشویی توی خونه نداریم و هر لباس بعد از یکبار استفاده مستقیم میره سطل زباله!

سمت راست اتاق متعلق به لباس‌های رسمی بود.

کمد هام چوبی بودند و درهای شیشه‌ایشون همه چیزو مثل یک نمایشگاه در معرض دید می‌داشت.

چون همین مهم بود... تو چشم بودن !

اما نقطه اوج اتاق، کمد روی دیوار مرکزی بود که لباس‌های مجلسی خاصم رو اونجا گذاشته بودم.

لباس مشکی که امروز پوشیده بودم.

پیراهن طلایی خیره‌کننده‌ای که وقتی پوشیدمش، کل اکسپلور پر از عکسام شد.

کت و دامن تولید محدودی که با مکافات از خارج کشور خریده بودم

و

لباس مهمونی فردا شب.

لباس مجلسی بلند و زیبا به رنگ صورتی کمرنگ.

طراحی لباس به صورت بسته بود و یک برش زیبا و شیک توی قسمت بالاتنه‌اش داشت. دامنش کلوش و بلند طراحی شده بود و قسمت جلوش یه چاک داشت که پاهام رو تا حدودی نشون می‌داد.

پارچه لباس براق بود و ایستایی مناسبی داشت. در کل در عین سادگی زیبا بود.

با دستم آروم پارچه لباسو لمس کردم و لبخند زدم.

- با این لباس، کاری می‌کنم که همه نگاه‌ها فقط روی من قفل بشه!

روتین پوستی قبل از خوابم رو انجام دادم، لباس خواب ساتن با خط‌های عمودی صورتی که از برند ویکتوریا سکرت بود پوشیدم و موهامو مرتب شونه کردم و بافتم.

کشوی میز و باز کردم و قوطی سفید قرص رو برداشتم و همه‌اش رو کف دستم خالی کردم.

دوربین گوشی رو باز کردم و از قرص‌ها عکس گرفتم همونطور که مشغول ادیت کردن عکس بودم خودمو روی تخت رها کردم.

روی عکس نوشتم: «درد رو از هر طرف بخونی درده ولی درمان رو از آخر بخونی میشه نامرد!»

امشبم با این قرصا و اشک‌هایی که بند نمیاد میخوابم اما تن به درمان تو نمیدم نامرد!

هشتگ مخاطب خاص»

اخم کردم و صفحه گوشی رو با فاصله از خودم گرفتم و به استوری نگاه کردم

- جلال خالق! عجیب متنی نوشتم‌ها. شاید بهتر بود یه کتاب هم می‌نوشتم؟ در هر صورت فالورهای عزیزم کتابمو می‌خرن.

عکس رو به اشتراک گذاشتم و گوشی رو خاموش کردم.

چراغ خواب کنار تختم رو خاموش کردم و اتاق توی تاریکی فرو رفت. سرمو روی بالشت گذاشتم و با لبخند چشمامو بستم

- با بد کسی در افتادی جناب بردیا تاجر!

چشمام داشت گرم خواب می‌شد که دوباره گوشیم زنگ خورد!

عصبانی از روی میز برداشتمش و جواب دادم:

- بله؟

- تو دیوونه‌ای؟ اون چی بود تو لایوت گفتی، سرت به تنت زیادی کرده نه؟

صدای بردیا بود!

روی تخت نشستم و اخمام توی هم رفت

- درست حرف بزن با من! چیه؟ تا وقتی که جوابتو نمی‌دادم خوب میتازوندی الان که دیدی سرت در خطر زنگ زدی التماس؟

لحنش عصبانی‌تر شد و داد زد:

- سر من در خطر؟ بدبخت پای بابامو کشیدی وسط این ماجرا، نمیدونی چه اشتباه بزرگی کردی دیگه کنترل شرایط از دست منم خارجه.

پوزخند صدا داداری زدم:

- تو فقط کنترل کلید فالو آنفالو اینستاگرامت تحت کنترله!

- شوخی ندارم باهات. همین الان یه استوری بزار بگو هر چی گفتی از روی عصبانیت بوده یا لا!

دیگه داشت زیاده‌روی می‌کرد! اون کی بود که به من دستور می‌داد؟

صاف نشستم و ابرو هام بالا رفت:

- نمی‌ذارم. هنوز خبر اصلی مونده بیچاره! من گنده‌ات کردم، مَن نشوندمت اونجایی که هستی... دلم می‌خواد بدونم مردم وقتی می‌فهمن تو و بابات پشت همه این سایت‌های شرط‌بندی بودید چه واکنشی نشون میدن.

سعی کرد به اعصابش مسلط باشه و آرام حرف بزنه:

- السا... وقتی گفتم دوستت دارم دروغ نگفتم خب؟ قبول دارم عصبانی بودم حرفای خوبی راجع بهت نگفتم ولی... باور کن اگه حرفتو پس نگیری بابام زنده‌ات نمی‌ذاره. من اونو می‌شناسم با هیچکس شوخی نداره بفهم!

با تموم شدن حرفاش اخمام باز شد و آهسته پلک زد:

- چه حسی داره؟

- چی؟

- اینکه هر اتفاقی که می‌فته سریع پشت بابات قایم میشی تا نجات پیدا کنی.

- السا...

نذاشتم حرف بزنه

- به پر و پام نییچ تا دیگه حرفی راجع به این مسئله گفته نشه.

و تماسو قطع کردم.

با انگشت اشاره عینک دور مشکیش رو به چشماش نزدیک کرد و دست به سینه پشت سرم ایستاد:

- السا بیار دیگه حرفایی که گفتم تکرار کن.

درحالی که جلوی آینه ایستاده بودم چند تا سلفی از خودم گرفتم

- شایسته خنگ که نیستم، باشه... با همه خوب رفتار می‌کنم اما صمیمی نمیشم، مواد یا مشروب هم اگه تعارف کردن میگم نه!

- اگه کسی هم رو مخت رفت سعی کن کوتاه بیای، نباید وجهه‌ات جلوی بقیه خراب بشه. میبینی که هر کسی یه دوربین دستشه دنبال سوژه برای لایک گرفته.

- باشه حواسم هست.

خیالش که راحت شد از ژست جدیش بیرون اومد و لبخند زد:

- خیلی خوشگل شدی.

آرایشگر موهامو حالت باز شینیون کرده بود و آرایش صورتی ملیحی هم روی صورتم انجام داده بود.

نمیخواستم میکاپ سنگین چهرهامو غیر طبیعی جلوه بده. یکی از دلایل مهم معروفیتم چهره بدون عمل و دستکاری نشده‌ام بود.

- مرسی، من برم دیگه، کاری نداری؟

شنل پشمی سفید رو روی شانه‌هام انداخت:

- نه قربونت، برو خوش بگذره.

براش دست تگون دادم و کیف کوچک صورتیم رو از روی صندلی برداشتم و به سمت بیرون حرکت کردم.

راننده در ماشین لیموزین مشکی رو برام باز کرد و سوارش شدم و راه افتاد.

ماشین من نبود اما هر وقت برای مراسم یا مهمونی دعوت می‌شدم از شرکت اجاره می‌کردم. اینجوری به چشم آدم‌ها پولدارتر و باکلاس‌تر جلوه داده می‌شدم. نباید جلوی بقیه کم می‌آوردم.

به صندلی نرم لیموزین تکیه دادم و پاهامو تا حد ممکن دراز کردم و از شیشه دودی ماشین بیرون رو تماشا کردم.

دلم شور می‌زد و استرس داشتم. همیشه قبل مراسم اینجوری می‌شدم.

دستمو توی کیفم بردم و بسته قرص آرامبخش برداشتم و یدونه‌اشو بدون آب انداختم بالا. موبایلم زنگ خورد

به صفحه گوشی نگاه کردم. با دیدن شماره، مردمک چشم‌امو کلافه به سمتم بالا چرخوندم

- هوف خدایا امشب نه!

تماسو ریجکت کردم

دوباره زنگ خورد. اینبار سعی کردم آرام باشم و جواب بدم. گوشی رو نزدیک گوشم بردم و سرد گفتم:

- بله؟

- سلام ستاره خوبی؟ چه خبر؟

دوست داشتم وقتی اینطوری حالمو می‌پرسید داد بزنم: «نه! نه خوب نیستم. وقتی با تو حرف می‌زنم خوب نیستم!»

کوتاه جواب دادم:

- بد نیستم، تو ماشینم دارم میرم جایی.

- باشه پس مزاحمت نشم، برو به کارت برس.

این مهربونی نمایشش حالمو بهم می‌زد. به پاشنه بلندهای صورتیم خیره شدم و عصبی پامو تکون دادم

- باز پول می‌خوای نه؟

صدای خنده‌اش توی گوش‌ی پیچید:

- از کجا فهمیدی پدر سگ؟ من همیشه میگم هر چی زرنگی و خوشکلی بوده به تو ارث رسیده.

نیشخندی تلخ‌تر از زهرمار گوشه لبم جا خوش کرد.

نتونستم بیشتر از این تحمل کنم و زهرم رو بهش ریختم:

- نیست که هر بار بهم زنگ می‌زنی حرفای تازه‌تری جز سر کیسه کردن من داری، همینطوری حدس زدم!

با همون لحن شوخ ادامه داد:

- خواهر بزرگ کردم برای چی؟ حالا که رفتی اون بالا مالاها یه نگاه هم به ما فقیر بیچاره‌ها بنداز دیگه... پنجاه بزن به همون کارت قبلی.

صدام بالا رفت:

- همین هفته پیش چهل تومن بهت دادم چیکار کردی باهاش؟ گفتی برای داروهای بابا میخوای.

- آروم باش بابا ترش نکن، اینم برای داروهای باباست. فکر کردی من پولارو میبرم خرج زن و بچه‌ام می‌کنم؟

- تا وقتی که قمار و عیاشی هست به زن و بچه احتیاج نداری، همه رو خرج می‌کنی یه آب هم روش!

کاسه صبرش لبریز شد و حرصی گفت:

- یعنی نمیدی نه؟

لبم پایینم رو به دندون گرفتم و فشار انگشتام دور گوشی بیشتر شد.

- ببین ستاره، آها نه ببخشید... ایسا خانم! درسته که من مثل شما شاخ اینستاگرام و گنده گوی مجازی نیستم ولی هالو هم نیستم.

به خداوندی خدا یه ویدئو از خودم میگیرم، دقت داشته باش منو آقام باهم تو کادر میفتیم. بابا رو که میشناسی؟ هر لحظه سیم و سنجاقش به راهه.

میگم آقا من داغون، من معتاد و یه لاقبا داداش ستاره‌ام که خودشو بهتون ایسا معرفی کرده. خونه‌امون هم ته دروازه غاره، بدترین جای تهران که چه عرض کنم بدترین جای ایران.

ویدئو رو میفروشم به هرکسی که پول بیشتر بده اون وقت ببینم برای تو بد میشه یا برای من!

نفس حرصی کشیدم و از لای دندون‌های کیپ شده‌ام گفتم:

- خودت میدونی که با این کارت معروف‌تر از اینی میشم که هستم.

- معروف میشی ولی میخوام ببینم کی دوباره میره جلو دوربین برای من با ادا و چسی
میگه: «خانواده من همشون آمریکا زندگی می‌کنن خیلی نمی‌بینمشون که باهاشون پست
بزارم!»

لعنت بهش!

لعنت به خانواده‌ای که مثل ریشه گندیده وصل به منه و جدا کردنش غیر ممکنه!

انقدر از دستش عصبانی بودم که واقعا داشت گریه‌ام می‌گرفت

- خیلی نامردی، خیر سرت داداشمی!

- این همه پول مفت در میاری میخوای باهاش چیکار کنی؟ غیر از اینکه که میری یکی دو تا
ناز و کرشمه جلوی دوربین میای یا دو ماه با فلان آدم معروف رل میزنی تا معروف شی؟
بیل که نمیزنی، از روی خوشکلی و قیافه‌ات داری پول درمیاری همین!

همین؟ اون اصلا نمی‌فهمید من برای تک تک این بازی‌ها چقدر فشار روانی تحمل کردم،
چقدر فحش خوردم، چقدر وانمود کردم و استرس تحمل کردم تا به اینجا رسیدم.

- هوی! چرا لال شدی؟

- سیا حوصله حرف مفت ندارم، بار آخری که بهت پول میدم دست از سرم بردار لعنتی، ولم
کن.

- شادش کن یکم بابا! بخاطر من نه، بخاطر بابای شیرهای پیرت یه حالی بهمون بده. بابا
جونم امشب هوس کباب کرده، مگه نه بابا؟

صدای نامفهومی از پشت خط شنیده شد.

سیا صداشو بلندتر کرد:

- بابا ستاره پشت خطه میخواد برات کباب سفارش بده میخوری؟

صدای پیر و خش‌دار بابا رو شنیدم:

- ستاره؟ سلام بهش برسون بابا.

هجوم اشک به چشمام دیدم رو تار کرد.

سینه‌ام می‌سوخت و بدنم داغ شده بود.

ناچار از این همه تلخی آه طولانی کشیدم، دلم می‌خواست هرچه زودتر این مکالمه لعنتی تموم بشه.

سیاوش با صدا و لحن خونسرد ادامه داد:

- شنیدی؟ صدای دَدیت از ایالت فلوریدای آمریکا بود، یه پنجاه بزن به همون شماره کارت قبلی.

شیشه رو کمی پایین فرستادم و چشمامو بستم. انقدر داشتم تلاش می‌کردم گریه نکنم که رگ پیشونیم بیرون زده بود و قرمز شده بودم. انگشت اشاره‌ام رو به نشونه تهدید بالا بردم:

- این آخرین باری که بهت پول میدم، دیگه بهم زنگ نزن.

- بهش فکر می‌کنم. کبابو تو سفارش میدی یا خودم زنگ بزنم؟

تماس رو قطع کردم و با بغض از پنجره ماشین بیرون رو تماشا کردم.

ماشین که متوقف شد نفسمو آزاد کردم و دستم رو زیر مژه‌هام کشیدم، یکم خیس شده بودند. فقط امیدوار بودم آرایشم به هم نریخته باشه.

راننده پیاده شد و در ماشینو برام باز کرد. قبل از پیاده شدن توی آینه کوچیک آرایشم رو چک کردم وقتی خیالم راحت شد همه چی مرتبه کیفمو برداشتم و با لبخند پیاده شدم.

ورودی تالار مقابلمون با بادکنک‌های سفید و صورتی تزئین شده بود. یه مرد جَوون هم دم در ایستاده بود و کارت دعوت‌ها رو چک می‌کرد.

کارت دعوت‌ها رو از توی کیفم بیرون آوردم و بهش دادم، با لبخند بهم خوش آمد گفت و از جلوی در کنار رفت.

صدای موسیقی از همون اول راهرو ورودی شنیده می‌شد.

وارد سالن شدم و به چهره‌های معروف ایستاده پشت میزها نگاه کردم.

همشون بلاگرهای معروف و پر حاشیه بودند. یه سری‌هاشون هنرمندای واقعی بودند که دیده شدن حقشون بود، یه سری‌ها هم با ترکیبی زدن و مسخره بازی معروف شده بودند.

اما روش معروفیت هیچ‌کدوم برای کسی مهم نبود،

مهم این بود که همه الان بخاطر معروفیتشون توی جمع حضور داشتند و دعوت بودند.

تم مراسم سفید و صورتی بود، دکور مراسم و استیج هم همین رنگی بود.

با قدم‌های شمرده و با اعتماد به نفس راه افتادم و به سمت یکی از میزها رفتم و ایستادم.

روی هر میز لوازم پذیرایی و دستمال کاغذی وجود داشت.

ادا بازی جدید هم یاد گرفته بودند صندلی نمیذاشتند و باید تا آخر مراسم همینطوری ایستاده می‌موندیم تا موقع شام برسه و بریم سالن بغلی.

- الی؟

اخم‌ها توی هم رفت و به کسی که انگاری منو داشت صدا می‌زد نگاه کردم.

- السا، الی... ال... من ال صدات می‌زنم هم با کلاسه هم کوتاه و مختصره.

ابروهام بالا رفت و با لبخندی که ناشی از تعجب بود گفتم:

- مانلی؟

دستشو توی هوا تگون داد. دستبندهای مهرهای سفید و صورتیش به هم برخورد کردند.

- اهوم. از دیدنم خوشحال شدی؟ حق داری گلم چون همه عاشق من! در ضمن همین دیشب فالورام شد دو ایم... دو ایم میدونی که چیه؟ دو میلیون نفر.

از اداها و عشوه‌هاش موقع حرف زدن خنده‌ام گرفت. اگه یکم از عشوه ریختن‌هاشو من بلد بودم الان دو میلیون فالور که چه عرض کنم بیست میلیون فالورو رد کرده بودم.

- مبارکه، ببخشید من متوجه نشدم وگرنه تبریک می‌گفتم بهت.

چشمه‌اشو ریز کرد و لباسو جمع کرد:

- شاید چون فالوم نکردی نمیدونی. خجالت نمیکشی استوری‌های منو چک نمی‌کنی؟
چطور میتونی توی اینستاگرام باشی اما سلطان طراحی لباس و الهه مد این کشورو فالو نداشته باشی؟

چشمام گرد شد و به سر تا پاش نگاه کردم.

سلطان طراحی لباس؟

یه پیراهن صورتی که پشتش به طرز ناشیانه‌ای بلندتر از جلوش بود با یه شلوار سفید پوشیده بود.

- محو استایلم شدی نه؟ اوم... خیلی خلاقم این لباسو خودم طراحی کردم.

نمایشی خندیدم:

- خوبه، قشنگه

دوباره چشماشو تنگ کرد و با لبای جمع شده آروم آروم نزدیکم شد.

خنده همچنان روی لبم بود اما سعی می‌کردم اخم کنم تا جدی بنظر برسم چرا اینجوری می‌کرد؟

به لباسم نگاه کرد و با دستش پارچه پیراهنم رو لمس کرد:

- حاضری گرفتی؟

ابروهامو بالا انداختم و دست به سینه گفتم:

- نه دادم طراحی کردن برام، قشنگه؟

دستشو عقب کشید و حرصی گفت:

- عزیزم نمیخوام دلتو بشکنم ولی واقعا زشته... آیی خیلی زشته! باید میومدی پیش من... حالا اشکال نداره میتونی دفعه دیگه بیای تا خودم برات لباسو طراحی کنم شاید چون دلم برات میسوزه کمتر ازت پول گرفتم. اما مطمئن باش با طراحی من و فیس نه چندان خوشکلی که تو داری مثل ماه خواهی درخشید.

چپ چپ نگاهش کردم:

- لطف می‌کنی!

کم نیاورد و مثل خودم چپ چپ نگاهم کرد:

- ایش! فکر کرده چون خوشکله همه دوست دارن باهاش حرف بزنن.

- دارم میشنوم چی میگی.

جیغ زد:

- دارم میگم که بشنوی، زشت!

کلافه چشمامو به سمت بالا چرخوندم.

- اینجوری نگاه نکن ناراحت میشم.

- وا! خوب اگه ناراحتی چرا اومدی پیشم؟

- به تو ربطی نداره دلم میخواد. دختره‌ی از خود راضی!

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم. مانلی یکی از هنرمندای معروف فضای مجازی بود که بخاطر رفتار خاصش توی اینستاگرام خیلی محبوب شده بود.

همه با طرز حرف زدن و روحیاتش آشنا بودن، طراحی لباس انجام می‌داد و نقاشی می‌کشید. کمی تپل بود و حرفاشو رک می‌زد. لباساشم که عجیب غریب بود. با این که ارتباط زیادی باهم نداشتیم ولی تو مراسم‌ها خیلی بهم نزدیک می‌شد و صمیمی رفتار می‌کرد. احساس می‌کردم این کارش برای این بود که میدونست تنهام و زیاد به بقیه نزدیک نمیشم.

شایسته گفته بود نزدیکی به بقیه یعنی برملا شدن رازهای زندگیم. پس بهتر این بود که از این جماعت دوری می‌کردم .

سرم پایین بود و داشتم گوشیمو چک می‌کردم که یهو یکی دستشو انداخت دور گردنم:

- سلام خرررره!

با دیدن انگشت‌های پر تتوی دور گردنم چشمام گرد شد و سرمو بالا گرفتم:

- چیکار می‌کنی؟

مانلی ترسیده چشماشو بست و داد زد:

- وای کمک، ولش کن دزد کثیف!

- اوپس ساری، اشتباه گرفتم

صدا زنونه بود!

برگشتم و با دیدن دختری که ابروهاش کاملاً دکلره شده بود و آرایش عجیبی داشت دستمو گذاشتم روی قفسه سینه‌ام.

مانلی لباش خندون شد و گفت:

- واو، دختر... اینکه هلن دوست جونی منه.

فکر کنم اولین بار بود که مانلی از یه نفر بدش نیومد و فحش نداد، دختره چهره معروفی بود؟ نمیتونستم تشخیص بدم. موهاش بلند و دکلره بود، میونش بافت‌های صورتی هم دیده می‌شد.

- مانلی جون چطوری؟

- فدای تو زیبا، اون شوهر زشت کجاست؟ راستی اسمش چی بود؟

هلن با خنده دستشو توی هوا تکون داد:

- مهراد

مانلی دست به سینه شونه‌اش رو به شونه هلن زد و خندید

- خیلی باحالی

بعد صورتش جمع شد و همونطور که چپ‌چپ نگاهم می‌کرد گفت:

- میبینی چقدر خوشگله؟ یاد بگیر!

نمی‌فهمیدم واقعا! از نظر مانلی این یعنی خوشکل؟ زنه رسما ابرو نداشت همه رو دکلره کرده بود، تتوهاش هم که بماند.

هلن دستشو گذاشت روی میز و قوس کمرش رو بیشتر به نمایش گذاشت، یه دامن مشکی به همراه چکمه‌های هم‌رنگش پوشیده بود، پیراهن تنش هم یه بلوز جذب مشکی بود.

گردنبند بلندی با سنگ سبز رنگ دور گردنش بود. کلا تیپش خاص بود.

لباشو غنچه کرد و بوسه‌ای توی هوا برای مانلی فرستاد

- قربونت برم سیسی، مهره مار داری تو دلبری!

مانلی موهاشو پشت گوشش فرستاد، موهاش کوتاه بود اما انگار به این کار عادت داشت.

- اگه گر بودم گرت بودم، الان که گر نیستم نوگرتم.

دو تایی مثل دیوونه‌ها خندیدند.

بی‌توجه به حرفاشون سرمو پایین انداختم و ترجیح دادم گوشیمو چک کنم.

یهو با دیدن تعداد منشن‌هام چشمام گرد شد.

هلن دستشو گذاشت رو شونه‌ام:

- گرد و خاک کردیا، از دیشب دارم هشتگ #السا_بگو رو لایک می‌کنم.

- ال... هی ال... با تو ام دختر، بالاخره کی میخوای افشا کنی چی شده؟

درهمون حالت خشکم زده بود. از صبح بخاطر مشغله زیاد به منشن‌ها و کامنتام توجه نکرده بودم. این مسئله داشت خیلی بزرگ‌تر از چیزی می‌شد که فکرشو می‌کردم.

مانلی یه لیوان نوشیدنی از توی سینی برداشت و به دختری که داشت پذیرایی می‌کرد چشم غره رفت:

- بی‌کلاس نمیبینی سر جمع چهار ام فالور سر یک میز نشستن؟ اول باید بیای اینجا پذیرایی کنی. ما اگه بخوایم با طرفدارامون یه کشور بسازیم جمعیتمون از خیلی کشورهای دنیا بیشتر میشه.

دختر نگاه عجیب غریبی بهش انداخت و رفت.

هلن چشماش گرد شد و با ناخن‌های بلندش به مانلی اشاره کرد:

- مانلی بسازیم؟

مانلی نوشیدنی رو نزدیک لبش برد و گفت:

- حوصله رهبری کردن ندارم سیسی ولی از بچگی آرزوم بود کشور مختص خودمو داشته باشم.

- گرل عالی، اسمشو می‌ذاریم ایالات متحده هلنلی!

- راست میگیا... فقط من جمعیت کشورمون رو با فالورای ال حساب کردم باید اسم اونم توی کشورمون باشه.

هلن با دستش من رو که مات و مبهوت مونده بودم به سمت جلو هول داد.

- اشکال نداره یه پست وزارت بهش میدیم حالا، با اتفاقاتی که افتاده الی مجبوره باهامون شریک شه.

- وا چطور؟

- بابای بردیا دونه درشت از آب درومد دیگه، مگه لایو دیشبو ندیدی؟ پای کله گنده‌ها داره باز میشه تو این قضیه.

- وای بلا به دور هلن نگو میترسم.

متوجه شدم این سه ساعت اخیر یکی از بلاگرهای معروف اونور آبی پستی که فن پیچ‌ها از لایوم ساخته بودند رو باز نشر کرده و همین باعث شد سر و صدای این ماجرا بیشتر بشه. وگرنه من صبح چک کرده بودم تقریباً خبر مهمی نبود.

دستی روی شونه‌ام نشست. نگاهم رو از روی گوشی برداشتم و سرمو چرخوندم سمتش.

قوس بینی و لب‌های برجسته‌اش تنها نکته‌ای بود که توی نگاه اول توجه آدمو جلب می‌کرد.

- خیلی کارت هوشمندانه بود، معروف شدی رفت.

لبخند زد و باهم چشم تو چشم شدیم.

لنز یخی گذاشته بود و مژه‌های کاشت شده بلندی داشت. اسمش «ملورین» بود، یکی از فعال‌های اینستاگرام.

چند وقت پیش یه فیلم ناجور ازش پخش شده بود و همه فکر کردیم قراره تا آخر عمرش بره آب خنک یا از کشور فرار کنه اما نه تنها این اتفاق نیفتاد بلکه از صدقه سری ملت کنجکاو فالوراش در عرض یک هفته چند صد هزار تا شد.

دختر مرموزی بود و حس خوبی بهش نداشتم. مطمئن بودم خودش فیلمشو پخش کرده تا معروف بشه. طی این سال‌ها از این کارها زیاد دیده بودم.

- بهتره هر چه زودتر این مسئله رو تموم کنی، کلاً خبر رسوندن تا آخر امشب وقت نداری.

بهش لبخند زدم:

- نمی‌فهمم منظورت چیه عزیزم.

و شونه‌امو از زیر دستش عقب کشیدم.

هلن کنار گوش مانلی گفت :

- واقعا فیلم خودش بود؟

مانلی لباس آویزون شد:

- فیلم چی سیسی؟ وای عقب موندم بهم بگو چی شده؟

هلن دستشو جلوی چشم مانلی گرفت:

- بچه‌های زیر سن قانونی نباید ببینن، منم نذاشتم مه‌راد ببینه.

ملورین با لبخندی که هیچ اثری از صمیمیت توش نبود بهم گفت:

- میشه سلفی بگیریم؟ شاید این آخرین سلفی باشه که منو تو میتونیم باهم بگیریم.

لبخند روی لبم از بین رفت و جدی شدم. لباس کش اومد و آروم گفت:

- بد برداشت نکن. از اونجایی که همو زیاد نمی‌بینیم گفتم.

دستمو مشت کردم و ابرو هام بالا رفت. رخ تو رخس قرار گرفتم و دهنمو باز کردم که حرفی
بزنم

یهو هلن دستمو گرفت و بلند بلند خندید:

- ملورید جون؟ چقدر حرف می‌زنی تو موش بخورت.

عصبانی گفت:

- ملو رین درسته.

- حالا رین یا رید جفتش یه چیزه دیگه!

دستمو محکم گرفت و سعی کرد از اون دختر دورم کنه.

منو هلن به همراه مانلی از اونجا دور شدیم و سر یه میز دیگه ایستادیم.

اما همچنان نگاه تهدید آمیز ملورین روم بود. اون داشت تهدیدم می‌کرد؟ ربطشو به این قضیه نمی‌فهمیدم.

- نزدیک این دختره نباشی بهتره، آدم خطرناکیه.

اینو هلن گفت و بعد با اخم به صورتم اشاره کرد:

- آه دختر نمیدونم تو منو یاد کی میندازی، از اول تا آخر پیجتو زیر و رو کردم یادم نیومد.

مانلی وزنش رو روی یک پاش انداخت و دستشو توی هوا چرخوند:

- منو یاد یکی از دوستانم که نویسنده هست میندازه. اونم مثل ال طرفدارای خودشو داره... دختره زشت مزخرف یهو دلم براش تنگ شد.

دستمو گذاشتم روی سرم و کلافه گوشی رو خاموش کردم، چک کردن بیش از اندازه‌اش کمکی بهم نمی‌کرد.

- ببخشید السا خانم

یکی از پرسنل تالار بود که صدام زد، زن جوان با فرم سرمه‌ای بود و موهای بلوندش از زیر مقنعه مشخص بود.

- بله؟

- یه آقای گفتن اینو بدم به شما.

به اسکناس ده دلاری تا شده توی دستش نگاه کردم و یه تای ابروم بالا رفت:

- این چیه؟

- نمیدونم، گفتن فقط بدمش به شما.

اسکناس رو ازش گرفتم و گنگ نگاهش کردم.

- جوون طرفدار! یعنی این پولو داد و رفت اونم نه تومن؛ دلار.

مانلی بی حوصله گفت:

- وای من عاشق دارم!

- اومم منم.

آهسته تای اسکناس رو باز کردم و توجهم به نوشته روش جلب شد:

«بیا طبقه بالا باید باهم حرف بزنیم، تنها!»

به پله‌هایی که منتهی می‌شد به طبقه بالا نگاه کردم. هلن و مانلی گرم صحبت بودند و حواسشون به من نبود.

کیفمو از روی میز برداشتم و کمی از میز دور شدم.

- عه... الـ ؟ جایی داری میری؟

دستپاچه به مانلی نگاه کردم:

- من؟ نه... دارم میرم دستشویی.

هلن با انگشت کشیده‌اش به کیفم اشاره کرد:

- با کیف سخت نیست؟ میخوای بزار اینجا ما مراقبیم.

- آره دختر کیف صورتی کمرنگ مارک لویی ویتون چند هزار دالریت ممکنه گم بشه.

بعد به اطراف نگاه کرد و فخر فروخت

- فهمیدید فیک پوشای لعنتی؟ اون دختره‌ی اورجینال پوش دوست منه

و لبخند زد.

برای پیچوندنشون مجبور شدم کیفمو برگردونم روی میز.

مانلی کیفم رو برداشت و جلوی خودش گرفت:

- هلن جون من ژست می‌گیرم چند تا عکس با این از من بگیر، احساس می‌کنم به استایل من بیشتر میاد.

ازشون دور شدم و به سمت پله‌ها حرکت کردم. تالار نسبتا بزرگی بود اما طبقه بالاش تقریبا خلوت بود و کسی رفت و آمد نمی‌کرد.

پله‌ها رو بالا رفتم و به اسکناس توی دستم نگاه کردم.

حتما از این دوربین مخفی‌های چالشی بود. چند باری اسیرشون شده بودم. عادت داشتن ما رو سوپرایز کنند بعد فیلمشو بزارن توی پیجشون و ویو بگیرند.

ولی خب واقعیت این بود که اکثر دوربین مخفی‌هایی که لایک و ویو زیاد میگیرن اونایی هستن که سناریوش از قبل برنامه‌ریزی شده.

مردم می‌فهمیدن این دوربین مخفی هماهنگ شده است؟ البته که آره... اما ترجیح میدن باور کنن تا سرگرم شن.

در یکی از اتاق‌ها رو باز کردم و توش سرک کشیدم.

کسی نبود. کلا توی طبقه بالا سه تا اتاق وجود داشت، یکیش درش باز بود و دوتای دیگه بسته.

- خانم؟

برگشتم و به مردی که صدام زد نگاه کردم.

تم مهمونی رو رعایت نکرده بود. فرم پرسنل هم تنش نبود. شلوار جین زغال سنگی داشت با پیراهن آبی.

- راهنمایی اگه لازم دارید در خدمتم؟

اخم کمرنگی کردم:

- شما جزو کارکنان اینجا هستید؟

دستشو به بینیش کشید و لبخند زد:

- بله.

- آها.

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و خواستم بازش کنم.

مرد هنوز همونجا ایستاده بود و نمی‌رفت.

انگاری حواسش به پشت سرش بود چون دائم برمی‌گشت و پشتش رو چک می‌کرد.

مشکوک نگاهش کردم. دستمو از روی در برداشتم.

- چی شد؟ نمیرید تو؟

بیشتر مشکوک شدم:

- شما از کجا میدونی که من میخوام برم تو؟

اول چند ثانیه مات شده نگاهم کرد. بعد سریع گفت:

- چون نزدیک در بودید فکر کردم قراره برید تو.

مضطرب و دستپاچه بنظر می‌رسید.

احساس خطر کردم. هر چند اینجا شلوغ بود هیچ غلطی نمیتونست بکنه، یه جیغ می‌کشیدم کل تالار می‌رفت رو هوا.

آروم از کنارش رد شدم و به سمت پله‌ها قدم برداشتم

- آها من یادم اومد کیفم پایین جا مونده اینکه...

یهو صدای موزیک توی سالن بالا رفت، جوری که انگار یکی از قصد اینکارو کرد!

سرمو چرخوندم سمت صدا و چشمام گرد شد.

مرد جلوم ایستاد و گفت :

- برو تو اتاق!

اخم‌هام توی هم رفت و ازش فاصله گرفتم:

- چکار می‌کنی؟ برو عقب!

صدا به صدا نمی‌رسید. دستاشو باز کرد و با سر به اتاق اشاره کرد:

- یالا!

حرفی به سمت مخالف نگاه کردم. به خشکی شانس! همیشه توی کیفم اسپری فلفل و چاقو برای دفاع شخصی دارم اگه با خودم می‌اوردمش میتونستم از دست این یارو فرار کنم.

باید گازش می‌گرفتم؟

اه لعنتی تازه دندونامو کامپوزیت کرده بودم اگه خراب می‌شد چی؟

- میری تو یا به زور ببرمت؟

صورتمو براش جمع کردم:

- خودم میرم

در اتاقو باز کرد و هولش داد.

قبل از وارد شدن مکث کردم.

با خوش خیالانه‌ترین حالت ممکن هنوزم حدس می‌زدم دوربین مخفی باشه.

بخاطر همین سعی کردم موهامو قبل از ورود به اتاق مرتب کنم و لباسم رو هم بتکونم تا چروک‌های احتمالش از بین بره.

همه جوانب و احتمالات رو باید می‌سنجیدم، بحث توجه یک میلیون فالور وسط بود!

با انگشت مژه‌هامو دادم بالا، زیر لب گفتم:

- شت رژم پاک نشده باشه. یادم باشه برم لبامو شیدینگ کنم اینجوری دغدغه رژ زدنم کمتر میشه.

- چیکار می‌کنی؟

براش پشت چشم نازک کردم:

- شما مردا نمی‌فهمید.

کلافه به اطراف چشم چرخوندم، هیچ آینه‌ای نبود. انقدر از ظاهر تو اون لحظه ناراضی بودم که حاضر بودم بدزدنم ولی فیلمم پخش نشه!

وارد اتاق شدم

درو محکم بست.

چشمم به مردی که رو به پنجره ایستاده بود افتاد. پشتش به من بود.

لبخند زدم و خجالت‌زده سرمو پایین انداختم

- یه ددی سارد و خاشن... حتما سناریو اینجوریه که این میخواد منو بدزده و من باید بترسم. هوف چقدر کلیشه!

سرمو بالا گرفتم و چشمم به دوربین گوشه سقف اتاق افتاد.

سریع نگاهمو دزدیدم و خودمو زدم به اون راه.

مشخص بود دوربین از اونایی هست که موقتی نصب شده.

- بالاخره اومدی؟

یهو سرمو بالا گرفتم

صدای بردیا بود!

برگشت سمتم و نگاهم کرد:

- مثل همیشه همه کارهات از روی بی‌فکریه.

نامید صورتمو چرخوندم سمت مخالف.

خیر این پسر ولکن من نبود.

چند قدم نزدیکم اومد.

کت و شلوار طوسی تنش بود و یه لیوان پر نوشیدنی دستش بود

- چرا جواب پیاممو نمیدی؟ حتما باید با نامه نگاری و دزد و پلیس بازی بکشونمت اینجا؟

- از کجا فهمیدی اینجا؟

- شوخی می‌کنی؟ کل دنیا لوکیشن‌تو میدونن بسکه اینو و اون استوری گذاشتن.

دست به سینه به چشم‌های سبزش نگاه کردم. نگاه مستقیمم رو که دید مردک چشم‌هاش لرزید و پلک زد:

- خوشکل شدی

لبخند نمایشی زدم:

- حرف جدیدتر بزن

- نگرانتم.

- اگه بودی اینجوری تو دردرس نمینداختیم

- من تو دردرس انداختم؟

- آره، اگه یکم ظرفیت نه شنیدن داشتی این اتفاقا نمی افتاد. حتما هم فهمیدی هشتگم از دیشب تا الان کلی تو مجازی ترند شده برای همینه اینجایی.

- گفتم نکن، گفتم پشیمون میشی. گوش کردی به من؟

- چرا باید کاری نمی کردم وقتی تو داشتی آبرومو پیش همه می بردی؟

- هرکاری می کردی با خودم می کردی. بهتر از این بود که با بابام طرف شی.

با هر جمله بهم نزدیک تر می شدیم.

دستمو مشت کردم و داد زدم:

- خب الان که چی؟ برای من بد میشه یا شما؟

چند ثانیه به چشمام خیره شد، نگاهش سمت گردنم رفت:

- ادکلنی که من برات خریدم زدی.

ازش فاصله گرفتم و حرصی دستامو بالا بردم،

با دندونای کیپ شده روی هم گفتم:

- من چی میگم تو چی میگی! اصلا منو آوردی اینجا چیکار؟

لیوان نوشیدنی توی دستشو نزدیک لباس برد و یک نفس محتویات زرد رنگ داخلش رو سر کشید.

اخم کردم و منتظر جواب موندم.

- همین امشب یه پست میذار تو ایستاگرامت و همه چیو تکذیب می کنی.

کمی خم شد و لیوان رو محکم گذاشت رو میز عسلی.

- بابامو نمیتونم مجبور کنم اما تو رو که میتونم.

یک قدم اومد سمتم

یک قدم رفتم عقب

- چته بردیا؟

- ببخشید ولی باید به زورم که شده ازت آتو بگیرم تا به حرفم گوش کنی.

ترسیده بهش نگاه کردم. حالت طبیعی نداشت، انگاری ناراحت هم بود اما نگاهش منو می‌ترسوند.

- چیکار می‌کنی دیوونه؟ جلو نیا

یک قدم دیگه به سمتم برداشت.

- خودت خواستی که کار به اینجا بکشه.

همینکه جلو اومد و خواست بهم دست بزنه جا خالی دادم و فرار کردم سمت در

- احمق روانی دستت بهم بخوره زندگیتو سیاه می‌کنم!

پشتمو به در چسبوندم و با مشتم بهش کوبیدم

- کمک، کمک کنید!

سرشو به طرفین تکون داد:

- اذیت نمی‌کنم فقط می‌خوام یه آتو ازت داشته باشم تا فکر قهرمان بازی به سرت نزنه.

ابروهام انقدر بالا رفت که فکر می‌کردم داره می‌چسبه به موهام

- تو زده به سرت بردیا. همچین آدمی نبودى.

داد زد:

- آره نبودم، تو منو به این روز انداختى!

بوى تند الكل زد توى صورتم. چینی به بینیم انداختم.

انگشت اشاره‌اش رو بالا گرفت و با بغض گفت:

- من فقط دوست داشتم، تو پای بابامو به این قضیه وا کردى.

دو تا دستمو بالا گرفتم تا جلوتر نیاد.

فرصت شگفت‌انگیز

[بزرگترین مجموعه رمان فارسی ایران با بیش از 1 میلیون دانلود](#)

- باشه، هر چی تو بگی من الان باورم شد که چقدر بابات خطرناکه... اگه نبود انقدر ازش
نمی‌ترسیدی نه؟

سرجاش ایستاد و یهو مهربون شد:

- جدی میگی السا؟

- آره، همین الان تو پیجم استوری میذارم... اصلا نه. پست میذارم میگم هرچی گفتم
سوءتفاهم بوده خوبه؟

انقدر جلو اومده بود که فاصله‌امون اندازه بیست سانتی متر بیشتر نبود.

یهو دستشو محکم کوبید رو دیوار کنار سرم،

از جا در رفتم و آب دهنمو قورت دادم.

- زود باش پس. همین الان این قضیه رو ختم بخیر کن!

- باشه

با حواس پرتی به دور و برم نگاه کردم. یهو یادم اومد گوشیم پایین تو کیفه! حالا چجوری باید بهش می‌گفتم؟

منتظر نگاهم کرد:

- خب؟

موهامو پشت گوشم فرستادم و کف هر دو دستمو به هم مالیدم.

با لحن محتاطانه‌ای گفتم:

- ببین توی این دو ماهی که باهم بودیم تا به حال شده من به تو دروغ گفته باشم؟

- تا دلت بخواد. از هر ده تا حرفت نه تاش دروغه!

خب! این جوابی نبود که من انتظارشو داشتم ولی نباید به این زود تسلیم می‌شدم

- اگر چه کاملاً باهات مخالفم ولی اینو بزاریم کنار... تا به حال شده یه قولی بدم بعد بزمن زیرش؟

- اونم تا دلت بخواد. اصل بدقولی از صفات بارز جنابعالیه!

نوچی کردم:

- بد شد که.

کلافه گفتم:

- السا وقت ندارم بابام این قضیه رو سپرده به من یا لا همین الان کاری که گفتی بکن.

تو دلم گفتم: «خفه شو بابا! هی بابام، بابام... بچه بابایی لوس!»

اما بر خلاف افکارم با لحنی که سعی می‌کردم ملایم باشه گفتم:

- ببین من متاسفانه کیفمو گذاشتم پایین پیش بقیه. ولی تو اعتماد صد در صدی به من داشته باش که حتما کاری که گفتم انجام میدم.

اخماش تو هم رفت و داد زد:

- هالو گیر آوردی؟ وای به حالت السا خودت خواستی اینجوری بشه!

یهو مچ دستامو محکم گرفت و چسبوندم به دیوار. به لبام نگاه کرد.

- ببخشید

سرمو به طرفین تکون دادم و داد زدم:

- نه بردیا، نه تو همچین آدمی نیستی... خواهش می‌کنم!

ضربان قلبم جوری بالا رفته بود و یخ زده بودم که هر آن ممکن بود سخته کنم.

سرشو جلو آورد، گرمی نفساش به پوستم خورد.

قفسه سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت.

تا حد ممکن خودمو چسبوندم به دیوار به امید اینکه از اینی که هستم عقب‌تر برم.

به صورت بردیا نگاه کردم.

برای ثانیه‌ای جای چهره اون و یکی دیگه پیش چشمم عوض شد.

من بیار دیگه همچین چیزی رو تجربه کرده بودم

اون زمان یه نفر نجاتم داد

اما حالا اون یه نفر نبود.

فقط خودم بودم و خودم

دندونامو روی هم فشار دادم.

یهو سرمو زودتر از اون جلو بردم

فاصله بینمون رو پر کردم و با سر محکم زدم تو پیشونیش.

- آخ!

جوری محکم کله زدم که هر کسی صداشو می شنید فکر می کرد دو تا هندونه به هم برخورد کرده!

دستمو ول کرد و هر دو دستشو گذاشت روی پیشونیش

- لعنتی! این چه کاری بود کردی؟

از درد زیاد توی چشمم اشک جمع شد و سرم گیج می رفت.

سریع کفشامو از پام بیرون آوردم و بدو بدو به سمت پنجره دویدم.

همینکه برگشت دید دارم پنجره رو باز می کنم به سمتم خیز برداشت.

سریع دستامو گذاشتم لبه پنجره و رفتم بالا

- سرجات وایستا!

با چشم‌های گرد شده هر دو دستشو بالا گرفت

- السا خطرناکه... نکنی اینکارو

یه نگاه به ارتفاع پایین پشت سرم انداختم.

لبه پنجره‌ای که روش ایستاده بودم باریک بود، همینطوریش هم داشت سرم گیج می‌رفت.

ترجیح می‌دادم بمیرم تا اینکه دست اون کثافت بهم بخوره.

ترسیده بودم ولی با این حال عصبانی گفتم:

- اگه میدونستم انقدر عوضی هستی یک دقیقه هم تحملت نمی‌کردم. شایسته راست می‌گفت من همیشه گول اعتمادمو می‌خورم.

چشماش قرمز شده بود. کلافه دستشو روی صورتش کشید:

- تو نمیدونی من تو چه شرایطی‌ام!

داد زدم:

- کنجکاو هم نیستم. زود باش درو باز کن تا از این جهنم فرار کنم وگرنه خودمو میکشم تا داغم به دلت بمونه.

- از وقتی اون حرفا رو راجع به منو بابا گفتی همه حدس و گمان‌ها رفته سمت سایتای شرط‌بندی... تو هنوز دهننتو باز نکردی حرف بزنی همه جرئت کردن از بغل تو داستان سرایی کنن و این جریان بزرگ‌تر از چیزی که فکرشو بکنی بشه.

آب دهنشو قورت داد و سیب گلوش بالا و پایین رفت:

- امشب این آخرین قدم من برای نجات جون تو بود السا... آخرین کاری که میتونستم برای کسی که دوستش دارم بکنم.

پوزخند زدم:

- آره جون عمت! که فقط داری سنگ منو به سینه می‌زنی. بابات گفته دهن منو نبندی
جیره‌ات رو قطع می‌کنه نه؟

سکوت کرد

- درو باز کن زود باش!

سرش رو پایین انداخت و به سمت در رفت و بازش کرد

- خودت عقب وایستا

یک قدم بهم نزدیک شد

- السا؟

انگشتمو تهدید آمیز بالا گرفتم:

- اگه یه قدم دیگه جلوتر بیای خودمو میندازم پایین. میدونی که می‌کنم.

وقتی خیالم راحت شد که ایستاده از لبه پنجره پایین اومدم و به سمت در رفتم.

پشت سرمو نگاه نکردم و سرعت قدم‌هامو بردم بالا

هنوز پامو بیرون نداشته بودم که یهو صدای فریاد وحشتناکی رو از پشت سرم شنیدم.

چشمام گرد شد و سرجام خشکم زد

آروم سرمو چرخوندم سمت بردیا

نبود!

چرخیدم سمت پنجره و وحشت زده دستمو گذاشتم رو قلبم

بردیا خودشو از پنجره پرت کرده بود پایین!

- صدای چی بود؟

مردی که اون موقع دم در ایستاده بود اینو گفت و با سرعت خودشو به پنجره رسوند.

پیش چشم منی که داشتم از ترس سخته می کردم

دستاشو گذاشت روی لبه پنجره و پایین رو نگاه کرد:

- یا خدا!

جا خورده بود.

انگشتاشو بین موهاش برد و متعجب بهم نگاه کرد

- تو هولش دادی پایین؟

سکسکه ام گرفت

دهنم خشک شده بود و نمیتونستم حرف بزنم

- نه... بخدا من نه...

از پایین پنجره داشت صدای شلوغی شنیده می شد.

روی کمرم و پیشونیم عرق سرد نشسته بود.

مردمک چشمام به سمت چپ و راست چرخید.

اگه فکر کنن کار من بوده چی؟ اونوقت میفتم زندان یا اعدام میشم!

مرد بیشتر از من ترسیده بود و می‌خواست با داد زدن سر من خودشو آروم کنه:

- کار خودت بود. تو هولش دادی فکر کردی من خرم؟

لرزش خفیفی کل بدنم رو گرفت.

دستامو محکم مشت کردم و زمزمه کردم:

- من نکشتم، من نکشتم!

یهو پا برهنه به سمت در دویدم و از اتاق خارج شدم.

پله‌ها رو پایین رفتم و بی‌توجه به مهمون‌هایی که تعدادشون بیشتر شده بود از تالار زدم بیرون.

دامن لباسم رو با دستام جمع کردم و دیوانه وار می‌دویدم

- من نکشتم، من نکشتم

مغزم فرمان نمی‌داد

فقط میدویدم تا از اونجا دور بشم.

انقدر دویدم که نفسم بند اومد

یهو یه چیز تیز رفت تو پام و متوقف شدم

تازه یادم اومد کفش پام نیست.

خم شدم و کف پام رو توی دستم گرفتم.

صورت‌م جمع شد و نفسم به شمارش افتاده بود.

وقتی ایستادم فهمیدم کجام

وسط جاده بودم.

به گارد ریل‌های کنار جاده تکیه دادم.

کف پام درد می‌کرد و می‌سوخت.

ماشین‌ها با سرعت از جلوم رد می‌شدند و باد می‌زد به موهام.

چهره بردیا یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت.

یعنی مرده بود؟

دعا می‌کردم نمرده باشه. یعنی مسئله‌گندی که باباش بالا آورده بود انقدر بزرگ بود که خودشو بخاطرش از پنجره انداخت پایین؟

ماشین دویست و شیش نقره‌ای از کنارم رد شد همزمان راننده سرشو از شیشه بیرون آورد و با تعجب داد زد:

- عه ملکه یخی السا!

با شنیدن صداش احساس نا امنی کردم. وسط جاده تک و تنها بودم.

گوشی تلفن و هیچی هم همراهم نبود، درمونده به اطراف نگاه کردم.

هیچ ایده‌ای برای خلاصی از وضعیتی که توش بودم نداشتم. حتی باورم نمیشد انقدر راه رو دویده باشم.

با پاهای بی‌رمق و احتمالاً زخمی دستمو برای تاکسی تگون دادم.

طولی نکشید که یه تاکسی زرد برام نگه داشت.

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. راننده یه مرد سن و سال دار بود.

کوتاه آدرس جایی که میخواستم برم رو دادم.

از توی آینه جلوی ماشین بهم نگاه کرد و راه افتاد

- فضولی نباشه‌ها ولی این موقع شب با این اوضاع صلاح نبود مسافر سوار کنم. اما گفتم نگه دارم شاید بنده خدا عجله داشته باشه.

خودمو منقبض کرده بودم و از شیشه بیرون رو نگاه می‌کردم

- اما عجالتا یه چیزی رو سرت بنداز پلیس جریمه می‌نویسه.

جوابی ندادم.

- باور کن من مشکلی ندارم. اتفاقا دو تا دختر دارم هم سن و سال شما بهشون گفتم باباجون هرطور دوست دارید لباس بپوشید. فقط سوار تاکسی میشید یا کافی‌شاپ میرید مراعات کنید. اون بنده خداها هم تقصیری ندارن بخاطر شما برای کسب و کارشون مشکل پیش نیاد.

حتما تا حالا همه فهمیده بودن چه اتفاقی برای بردیا افتاده.

منم بودم اونجا... حتما اینو هم فهمیده بودن

- نه خانم؟

یهو نگاهم رو از بیرون برداشتم و به پیرمرد راننده دادم

- ها؟

نوچ کرد و با نارضایتی مشغول رانندگی‌ش شد

- ای بابا!

جلوی خونه نگه داشت. مات و مبهوت درو باز کردم و پیاده شدم

- خانم؟

گیج گفتم:

- بله؟

- کرایه من چی؟

به در اشاره کردم:

- الان... یعنی الان میگم بیاره

دم در خونه ایستادم و به زمین زل زدم.

- چطوری؟

حواس پرت گفتم:

- خوبم شما چطوری؟

به در خونه اشاره کرد:

- نه یعنی میگم چطوری میفهمه میاره؟ شما که ایستادی اینجا.

غیر طبیعی صدام بالا رفت:

- ها... آها درست میگید الان زنگ درو میزنم.

عجیب نگاهم کرد و زیر لب چیزی گفت.

- معلوم نیست این جَوونا چی مصرف می‌کنن.

زنگ در خونه رو زدم به ثانیه نکشید صدای شایسته اومد:

- السا اومدی؟ الان میام صبر کن.

تماس رو قطع کرد:

- با دوستم تماس گرفتم گفت یکی رو توی بیمارستان میشناسه.

نوک بینیم قرمز شده بود و سرم از شدت گریه زیاد درد می‌کرد

- خب؟

- گفت میپرسه چند دقیقه دیگه زنگ میزنه وضعیت بردیا رو بهمون میگه.

اینو گفت و کلافه توی خونه راه رفت

- السا نباید فرار می‌کردی.

با گریه گفتم:

- فرار نمی‌کردم؟ یارو برگشته به من میگه تو اینو انداختی پایین بعد اونجا میموندم تا

همه تقصیرا بیفته گردن من؟

نزدیکم اومد و دستشو گذاشت روی شونه‌ام. سرم رو به سینه‌اش چسبوند و دلداریم داد:

- باشه، گریه نکن درستش می‌کنیم.

بیشتر گریه کردم و ازش فاصله گرفتم:

- یه گوشی به من بده شایسته.

رفت توی اتاقم و بعد چند لحظه با گوشی برگشت.

همیشه یدونه گوشی یدک توی کشوم داشتم.

گوشی رو روشن کردم و رفتم تو پیجم چند بار صفحه رو رفرش کردم. خداروشکر هنوز خبری نبود.

شایسته روی صندلی پشت کانتر نشست و به من که روبروش نشسته بودم نگاه کرد.

نگاهش اطمینان بخش و جدی بود

- مطمئن باش پلیس میفهمه تو تقصیری نداری پس نگران نباش.

مکث کرد و ادامه داد:

- یه پیشنهاد برات دارم. خواهشا گارد نگیر باید انجامش بدی

سرم رو از گوشی بیرون آوردم:

- چی؟

- باهم میریم آگاهی.

یهو از روی صندلی بلند شدم:

- چی؟ من که مجرم نیستم، میفهمی چی داری میگی؟ اگه بقیه بفهمن کارم دراومده همه بهم میگن قاتل.

دستشو بالا گرفت و به آرامش دعوتم کرد:

- صبر کن... اول از همه انقدر نگو قتل هنوز وضعیت بردیا مشخص نیست. دوماً بنظرت اگه خودمون بی سر و صدا بریم آگاهی بهتره یا اینکه بیان دستبند بزنن ببرنت؟ تو اونجا بودی مطمئن باش یه سری سؤالات هست که باید جواب بدی راه فرار هم نداری پس خودت داوطلبانه برو و همه چیزو تعریف کن.

منطقی بود اما من توی وضعیتی نبودم که بخوام پامو از خونه بزارم بیرون.

دلم می‌خواست برم تو اتاقم و درو ببندم و با هیچکس حرف نزنم تا این کابوس تموم بشه.

گوشی رو گذاشتم روی پیشونیم و درمونده گفتم:

- تاوان کدوم گناهمو داری ازم پس میگیری خدا؟

صدای زنگ گوشی شایسته رو که شنیدم جفتمون بهم هم نگاه کردیم

- کیه شایسته؟ خودش؟ آره؟

به صفحه گوشی نگاه کرد و دستشو به نشونه سکوت جلوی صورتش گرفت

- آره هیس!

مضطربانه دستامو روی دهنم گذاشتم و منتظر نگاهش کردم

شایسته بگو که زنده است

شایسته بگو که نمرده.

شایسته آروم پلک زد و با زبون بند اومده به فرد پشت خط گفت:

- مطمئنی؟

داشتم دق می‌کردم.

نفسم از شدت هیجان به شمارش افتاده بود.

گوشی رو آروم از روی گوشش پایین آورد و نگاهم کرد.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم، ماتش برده بود.

زبونم رو چرخوندم و به سختی گفتم:

- زنده است؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد.

نفس راحتی کشیدم و به آسمون نگاه کردم

- خدایا شکرت

- زنده است ولی سطح هوشیاریش خیلی پایینه.

چشمام گرد شد و با تته پته گفتم:

- یعنی چی؟ میمیره یعنی؟

خودش هم ترسیده بود.

کم پیش می‌اومد شایسته رو اینجوری ببینم. همیشه اون به من اطمینان خاطر می‌داد و آروم بود اما حالا فرق می‌کرد.

تر از مرگ بردیا و مجرم شدن من یه مسئله ترسناک بود.

ترس از ترسیدن شایسته یه مسئله ترسناک دیگه.

- یعنی باید منتظر هر چیزی باشیم.

نا امیدانه سرم رو پایین انداختم

- پاشو السا باید همین الان بریم.

دوباره صاف نشستم:

- نه... نه من اصلا آمادگیشو ندارم.

- باید تا قبل اینکه این پیجای زرد حاشیه ساز برات شایعه بسازن خودتو رفع اتهام کنی.
مطمئن باش پلیس هم بهت زنگ میزنه اینکه خودت داوطلبانه بری بهتره.

ناچارانه به حرفش گوش کردم

- باشه

یه مانتوی مشکی بلند با مقنعه همون رنگی پوشیدم.

جلوی آینه ایستادم و انگشتمو زیر مژه هام کشیدم و دادمشون بالا.

سعی کردم تا میتونم شئونات رو رعایت کنم تا جای هیچ بحثی نباشه.

- شایسته تمام پست هایی که توش مدل آرایشی بودمو آرشیو کن باشه؟

عجیب و غریب نگاهم کرد:

- حالا لازم نیست انقدر حساس باشی. اون مقنعه از کی؟

لبه مقنعه رو مرتب کردم و صاف ایستادم:

- داشتم از قبل. چیزی که بهت گفتم یادت نره.

- باشه انجام میدم تو فقط تمرکز تو بزار روی جوابات، هر چی که اتفاق افتاده رو بدون هیچ ترسی بگو.

- باشه... نباید استرس داشته باشم. من میتونم.

لبخند زد:

- شک نکن!

از روی تخت چادر برداشتم و به سمت در اتاق رفتم

- اون چیه؟

- چادر

- چرا؟

- تا سرم کنم!

صورتش جمع شد:

- السا واقعا وقتی می ترسی خنگ میشی. احضارت که نکردن داری میری تو تحقیقات کمکشون کنی. تو اصلا بلدی چادر سرت کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- هه، معلومه! من موقع جشن تکلیف هد لاین گروه کلاس بودم.

- همین که به سر گروه میگی هدلاین نشون میدی خیلی از اون فضا پرتی... در بیار اونو میفتی زمین جلو بقیه آبروت میره.

چادر رو از دستم کشید

- وقتو تلف نكن السا ديرمون ميشه. دوباره تکرار کن چی گفتم؟

- هرچی اتفاق افتاده رو بدون هیچ ترسی میگم.

روی صندلی نشستم و مضطربانه انگشت هامو توی هم گره زدم.

- سلام آقای قاضی

مرد پشت میز بهش میومد حدود چهل و خورده‌ای سن داشته باشه.

پیراهن سبز کمرنگ داشت با درجه‌های طلایی روی شونه‌هاش.

- سروان شجاع‌زاده هستم.

صدام رو صاف کردم و دستپاچه گفتم:

- بله عذر میخوام.

منتظر نگاهم کرد

- گفتید قراره در رابطه با موضوع مهمی حرف بزنید؟ میشنوم.

مقنعه‌ام رو جلوتر کشیدم:

- بله. ببخشید از این برگه‌ها نمی‌دید؟

اخم کرد و مبهم گفت:

- کدوم برگه‌ها؟

به اطراف اتاق چشم چرخوندم. پشتش یه کمد آهنی بود که داخلش پر از پرونده بود.

- از این برگه‌هایی که روش...

ادای نوشتن در آوردم.

لبخند زد:

- نه احتیاجی نیست فعلا، اول بفرمایید راجع به چی می‌خواید حرف بزنید تا من راهنماییتون کنم.

با دیدن لبخندش یخم باز شد.

انگشت اشاره‌ام رو بالا گرفتم:

- اجازه بدید یه لحظه.

کیفم رو برداشتم و روی پام گذاشتم

- من چون حدس می‌زدم مثل تو فیلما نباشه که سریع برگه بدید قبلش یه سری چیزا نوشتم.

پیش چشم‌های متعجبش چند تا کاغذ آ چهار از توی کیفم بیرون آوردم و به سمتش گرفتم:

- خدمت شما

نیم خیز شد و ازم گرفت.

- اینا چیه؟

- اینا اعترافات منه.

چفت تا چفت اعتراف نوشته بودم از شماره شناسنامه هرکسی که می‌شناختم گرفته تا ریز اتفاقات اخیر.

نگاهی به برگه‌ها انداخت و به جدولی که کشیده بودم اشاره کرد:

- این چیه؟

ابروهام بالا رفت و با انگشت اشاره کردم

- اون جدول لیست آدمایی که تو مهمونی زهرماری خوردن. جلوش آدرس خونه و شماره‌اشون هم هست.

عجیب نگاهم کرد. یهو به خودم اشاره کردم:

- باور کنید جناب سروان شجاع خلیل‌زاده من فقط نگاه می‌کردم اصلا لب نزد.

- شجاع‌زاده هستم خانم.

- بله عذر خواهم جناب خلیل‌زاده من یکم استرس می‌گیرم حافظه‌ام ضعیف میشه. اگه ممکنه لطفا ورق بزنید.

کاغذها رو ورق زد.

- این لیست آدماییه که پوششون درست نبود. اونایی که توی ردیف دومن واقعا افتتاح بودند!

صدامو پایین آوردم و یک چشممو تنگ کردم و کشیده گفتم:

- بلوند خرابی، لباس‌های بدن نما و منشوری اصلا یه وضعی.

دوباره به خودم اشاره کردم:

- البته من کاملاً مطابق با موازین بودم. یعنی اکثر مواقع همینطوریم.

کاغذها رو گذاشت کنار دستش.

- خلاصه بگید ببینم چی شده.

نوچی کردم:

- اون تو نوشتم آخه... ولی چشم.

نفس عمیقی کشیدم و به در اتاق نگاه کردم.

شایسته رو نذاشته بودن بیاد تو و این یکم برام ناخوشایند بود.

اما فکر می‌کنم تا اینجاش خوب پیش رفتم.

- آقای قاضی جریان اینکه من به واسطه شغل و پیجم که کاملاً در چهار چوب موازین اسلامی و از طرف ارشاد هم تایید شده است معروفم.

مکت کردم و واکنشش رو چک کردم.

لازم بود یه سری چیزا رو تاکید می‌کرد تا ادامه بدم.

- بله مشخصه معروفید توی راهرو چند نفر باهاتون عکس گرفتن.

سرم رو پایین انداختم و با حالت مأخوذ به حیایی لبه مقنعه‌ام رو تا زدم:

- بله همش اول لطف خدا و بعد لطف مردم عزیزمونه.

سرم رو بالا گرفتم جدی نگاهش کردم:

- البته دقت کنید من اصلاً با آقایون عکس نمی‌گیرم، بگیرم فاصله نیم متر باید باشه اونم چون کادر دوربین کوچیکه وگرنه من می‌گم سه... سه و نیم دیگه خوبه.

نفس عمیقی کشید.

مشخص بود از حرفام کلافه شده. دستپاچه شدم و ادامه دادم:

- اصل قضیه رو میگم که دیگه حاشیه نرم آقای خلیلزاده.

جدی گفت:

- شجاعزاده هستم خانم محترم.

هول شده دستامو تکون دادم:

- آقای قاضی خوب اینجوری حرف میزنید من دستپاچه میشم.

چند ثانیه نگاهم کرد بعد سرشو تکون داد:

- ادامه بدید.

- یه آقایی به اسم بردیا تاجر دائم مزاحم بنده میشدن. ایشون متاسفانه یکم مشکل اخلاقی هم داشتن ولی خب...

لبامو به سمت پایین کشیدم و شونه هامو بالا انداختم:

- به من چه؟ به تو چه...

چشمم به حالت صورتش افتاد و یهو سرفه کردم

- خب می‌گفتم. اون خداوند بالای سر شاهده از چهار ناحیه مختلف من ایشون رو در فضای مجازی در لیست سیاه قرار دادم. اگر یک رایانک مالشی اینجا داشته باشید من میتونیم عینا بهتون نشون بدم.

- خیر لازم نیست، ادامه بدید.

- بله جناب سروان. ایشون در شبی که هم اکنون...

با اخم نگاهی به ساعت انداختم:

- پاسی از آن گذشته. اومدن برای بنده توی همین مهمونی که ریز گزارشاتش مکتوب دستتونه یه نوشته فرستادن. اونم روی چه کاغذی؟ دلار!

لبم رو به دندون گرفتم:

- واقعا آدم از غرب زدگی بعضی انسان‌ها ریزش مو میگیره... به اصطلاح پشماش می‌ریزه.

انگشتم رو زیر چشمم کشیدم تا اشکام رو پاک کنم دیدم خشکِ خشکه... حالا همین یک ساعت پیش مثل ابر بهار داشتم گریه می‌کردم الان که جاش بود تا برای دفاع از خودم گریه کنم نمی‌اومد.

- نوشته بود بیا طبقه بالا ولی من حقیقتا نمیدونستم نوشته از طرف اوشونه... وقتی رفتم فهمید در حقیقت ایشونه! حالا فکر می‌کنید چی دیدم!

جدی شد و اخم کرد:

- چی دیدید؟

- وضع بد غیر قابل پخش... ایستاده بود جلوی پنجره داشت زبونم لال مسکرات الکلی می‌خورد... همون نجسی خودمون. باور کنید داداشمو تو کفن ببینم اگه دروغ گفته باشم همون لحظه که آبشنگولی رو دستش دیدم خواستم پیام بیرون که جلو اومد و خواست بهم بگه...

سکوت کردم.

نباید اینجا قضیه رو به پلیس می‌گفتم وگرنه دردسر می‌شد برام.

حرفمو تغییر دادم:

- جلو اومد و خواست بهم دست درازی کنه که من بخاطر حفظ شرفم دویدم سمت پنجره و خواستم خودم رو از اونجا بندازم پایین. وقتی اینو دید ترسید راه رو برام باز کرد و گذاشت برم... موقعی که داشتم می‌رفتم یهو دیدم یه صدایی اومد و... ساکت شدم.

لبام آویزون شد و غمگین ادامه دادم:

- برگشتم دیدم خودش پریده پایین.

هر دو دستش رو روی میز مقابلش گذاشت و گفت:

- می‌ترسید شما برید و این قضیه رو برای بقیه تعریف کنید که دست به همچین کاری زده؟ یا دلیل دیگه‌ای داره؟

کمی دستپاچه شدم. با لبه آستین لباسم بازی کردم و گفتم:

- خب من قطعاً بعدش می‌رفتم ازش شکایت می‌کردم برای همین ترسید و اون کارو کرد. تکونی به سرش داد.

تلفن روی میز رو برداشت و شماره‌ای گرفت.

بعد مکالمه نسبتاً کوتاهی که چیز خاصی ازش نفهمیدم تلفن رو گذاشت و رو به من گفت:

- آقای بردیا تاجر فعلاً توی کماست، شکایتی هم راجع به شما ثبت نشده. شما زیر برگه عرایضتون امضا و اسم فامیل بنویسید و منتظر خبر ما باشید. خودتون شکایتی از آقای تاجر ندارید؟

- نه ندارم اون بدبختو خدا زده... فقط ازتون میخوام اومدنم به اینجا محرمانه بمونه، من زیر ذرهبینم یه سریها منتظرن پامو کج بزارم تا از کاه کوه بسازن آبرومو ببرن.

کاغذی رو از لای پوشه برداشت و به سمتم گرفت :

- توی این فرم اطلاعات تماس و محل زندگیتون رو بنویسید. ما ابلاغیهها رو فقط برای خودتون میفرستیم.

فرم رو گرفتم و پر کردم.

- خدمت شما. من میتونم تشریف ببرم؟

یه جوری نگاهم کرد.

نکنه باز فامیلش رو اشتباه گفتم؟

- بله بفرمایید.

مقنعهام رو جلوتر کشیدم و بلند شدم:

- خسته نباشید جناب سروان.

زیر لب گفت:

- چه عجب!

سریع برگشتم سمتش و با صورت جمع شده گفتم:

- آخ ببخشید، منظورم جناب قاضی بود.

- گفتید چقدر فالور داشتید؟

- یک میلیون.

لبخندی نمایشی زد:

- باور نکردنیه! موفق باشید.

لبخند زدم و به سمت در حرکت کردم

- همچنین شما جناب خلیلزاده.

از اتاق که خارج شدم شایسته سریع اومد جلوم و کنجکاو گفت:

- چی شد؟

لبخند فاتحانه‌ای زدم:

- ببین یه جوری لفظ قلم براش حرف زدم و اعتمادشو جلب کردم که حتی ازم تعداد فالورامو هم پرسید.

- ایشالا که همینطوری که میگی باشه.

اخم کردم و با اعتماد به نفس گفتم:

- باور کن. بعدش گفت ازم شکایت نکردن، بردیا هم فعلا تو کماست تا به هوش نیاد چیزی مشخص نمیشه. ولی خوب کردیم اومدیم حداقل استرس این مسئله از بین رفت. دستمو گرفت و به سمت در کشید:

- خوبه. بریم خونه حرف بزنینم تا کسی ما رو اینجا ندیده.

از اداره پلیس خارج شدیم و گوشی‌هامون رو تحویل گرفتیم.

سوار پژو سفید رنگ شایسته شدیم و راه افتادیم.

ساعت دوازده شب بود و شهر یه آرامش خاصی داشت.

شایسته داشت رانندگی می‌کرد و حرفی نمی‌زد. هر وقت فکرش درگیر بود اینجوری می‌شد.

دستم رو از شیشه بیرون بردم و گفتم:

- حسش می‌کنی؟

- چیه؟

سرمو چرخوندم سمتش:

- آرامش قبل از طوفانو.

جا خورد و دستپاچه دنده ماشین رو عوض کرد:

- زهرمار!

بلند بلند خندیدم. معترض نگاهم کرد و اخم‌هاش رفت تو هم:

- اینجوری حرف نزن می‌ترسم.

- چیه؟ همیشه که نباید تو حرفای ترسناک بزنی.

به ساعتش نگاهی انداخت:

- نفوس بد نزن. همه چی حله خودشونم فهمیدن تقصیر بردیاست صداشو در نیاوردن.

برسونمت خونه؟ با من نمی‌ای؟

کاملاً چرخیدم سمتش و چشم‌ام گرد شد:

- می‌خواهی بری خونه؟ تو رو خدا امشب بیا پیش من بمون تنهایی می‌ترسم.

چشماشو تنگ کرد و سر به سرم گذاشت:

- هان؟ کی بود چند لحظه پیش حرفای ترسناک می‌زد؟

- حالا من یه چیزی گفتم.

- دلم می‌خواد ولی همیشه بیام عزیزم. مامان یکم ناخوشه باید برم مراقبش باشم. تو هم بیا بریم خونه ما پس.

- نه بابا کجا بیام تو همینطوریشم داری مریض داری می‌کنی حالا منم بیام زحمت رو زحمت.

بهم اخم کرد.

- دیوونه زحمت چیه؟

نزدیک خونه شدیم و ماشین سرعتش کمتر شد.

- تعارف نداریم که... فردا صبح میبینمت.

- خیالت راحت من اول صبح اینجام.

خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم.

شایسته رفت و بدرقه‌اش کردم.

جلوی در خونه ایستادم و کیفم رو محکم توی بغلم گرفتم.

اولین بار بود انقدر احساس تنهایی می‌کردم.

دستم رو توی کیف بردم و توی تاریکی دنبال کلید گشتم.

صدای جرینگ جرینگ دسته کلید می‌اومد اما پیداش نمی‌کردم.

میون این صداها فکر کردم صدای پای یکی رو هم شنیدم.

سریع برگشتم عقب و پشت سرم رو نگاه کردم.

کسی نبود.

از همون بچگی هم وقتی شب تنهایی می رفتم بیرون توهم می زدم یکی پشت سرمه.

دستم به کلید خورد و از توی کیفم کشیدمش بیرون.

برگشتم سمت در و آهسته بازش کردم.

پله ها رو یکی یکی بالا رفتم.

هنوزم احساس می کردم یکی پشت سرمه.

سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و به احساس توجهی نکردم.

پله ها رو طی کردم.

در خونه رو باز کردم و سریع وارد شدم.

خیالم راحت شد که بالاخره رسیدم خونه.

همینکه خواستم درو ببندم یهو یه پا اومد لای در و مانع شد.

وحشت زده درو محکم هول دادم و جیغ کشیدم.

انگشت های لاغر و سیاهش روی لبه در بود و می خواست به زور بیاد تو.

صدامو انداختم تو سرم و داد زدم:

- کمک، کمک!

محکم درو هول داد.

زورم نرسید مقاومت کنم و درو ول کردم و چسبیدم به دیوار

- هیس منم... بابا منم.

کلید برق دم درو زد و خونه روشن شد.

قلبم گوم گوم توی سینه‌ام میکوبید و دستام لرزش گرفته بود.

نگاه وحشت‌زده‌ام بهش افتاد.

یه اورکت سبز کهنه پوشیده بود با شلوار جین زغال سنگی.

لاغر و آفتاب سوخته‌تر از هر زمانی بنظر می‌رسید.

آهسته گفتم:

- سیا؟

خندید و با این کار دندون‌های خراب و یکی درمیونش رو به نمایش گذاشت:

- آره منم، نترس!

نگاهم از حالت ترس به خشم تغییر پیدا کرد. تکیه‌ام رو از دیوار برداشتم و از لای دندونای فشرده شده‌ام داد زدم:

- احمق روانی!

بهش حمله کردم و با مشت‌ام محکم به سر و صورتش زدم:

- کثافت دیوونه، میدونی چقدر ترسیدم؟

خم شد و سرش رو بین دستاش گرفت.

در همون حالت گفت:

- گفتم بهت بگم مثل سری پیش راهم نمیدی پیام تو.

یقه لباسشو گرفتم و کشیدم عقب انقدر زدمش که نفسم بند اومد.

هر چند اون پوست کلفت‌تر از این حرفا بود.

سرش رو از زیر دستم بیرون کشید و شاکی گفت:

- آه بسه دیگه نفلهامون کردی هی هیچی نمیگم.

در خونه رو محکم بستم و بهش چشم غره رفتم:

- صداتو بیار پایین ببینم تو خونه من.

چرا اومدی اینجا؟ مگه نگفتم این ورا پیدات نشه؟

گردنش رو صاف کرد و یقه‌اش رو مرتب کرد:

- پولو واریز نکردی گوشیتیم جواب ندادی.

متأسف سرمو به طرفین تگون دادم:

- واقعا تف به غیرت!

کلافه دستش رو توی هوا تگون داد و به سمت نشیمن حرکت کرد

- باز شروع کرد

پوزخند عصبی زدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم:

- غیرت! هه غیرت کیلو چند؟ شما اگه غیرت داشتید من از دستتون دختر فراری نمی‌شدم .

یه لیوان برداشتم و نزدیک یخچال رفتم.

- غیرت داشتید که منو توی اون شرایط نمی‌داشتید.

برای خودم آب ریختم و کمی ازش خوردم. هنوزم دستام می‌لرزید.

- چی میگی برای خودت؟ بجای اینکه بیای منو بابای پیرت رو با عزت و احترام بیاری توی این خونه در اندشت یه اتاق بهمون بدی تا باهم زندگی کنیم برای من غیرت غیرت راه انداختی؟

درحالی که پشتم بهش بود لیوان آب رو محکم کوبیدم رو کابینت آشپزخونه. از صدای بلندی که ایجاد کرد ساکت شد.

داشتم کم‌کم به فروپاشی روانی می‌رسیدم.

برگشتم سمتش و با صورت جمع شده گفتم:

- بیارمتون خونه‌ام تا اینجا رو هم شیره کش خونه کنید؟

جلوی آینه قدی روی دیوار جلوی در ایستاد. انگشت‌هاش رو لای موهای چربش برد و به سمت بالا حالتشون داد.

بیخیال گفت:

- آره همیشه بهونه‌ات همینه. حرف دیگه‌ای که نداری.

انگار داشتم یاسین در گوش خر میخوندم.

به سمت اتاق خواب رفتم و از توی کشوی کمد یکی از کارتهای بانکیم رو برداشتم. از اتاق خارج شدم و کارت رو به سمتش پرت کردم

- اینو بگیر و گمشو از خونه من بیرون. دیگه هم این طرفا پیدات نشه.

خم شد و از روی زمین کارت رو برداشت و نزدیک لباس برد و بوسیدش

- خدا بده برکت!

به صورت خشمگینم لبخندی زد

- معلومه امشب میزون نیستی. من دوباره میام یه حالی ازت میپرسم.

حرفی تکرار کردم:

- که دوباره میای نه؟

محکم پلک زد. به سمت آشپزخونه قدم تند کردم و لیوان شیشه‌ای رو از روی کابینت برداشتم

- حتما بیا!

لیوان رو به سمتش نشونه گرفتم.

ترسیده درو باز کرد گفت:

- نزنیا

لیوان رو پرت کردم، سریع رفت بیرون و درو بست.

لیوان به در برخورد کرد و صدای پخش شدن خُرده شیشه‌هاش کل خونه رو برداشت.

دستمو گذاشتم روی دهنم و جیغ کشیدم.

همونجا توی آشپزخونه نشستم و زدم زیر گریه.

 فرصت شگفت‌انگیز

مقنعه رو از سرم بیرون آوردم تا بتونم بهتر نفس بکشم

گریهام بند نمی‌اومد.

خودم کم بدبختی داشتم اون سیاوش لعنتی هم ازم باج می‌گرفت. حالم ازش به هم می‌خورد کاش میتونستم خونه‌ام رو عوض کنم تا دیگه نبینمش ولی بدبختانه برای ساختن دکور این خونه کلی زحمت کشیده بودم و ترک کردنش کار چندان راحتی نبود.

از توی شیشه فر گاز چشمم به بینی و چشم‌های قرمز افتاد.

بینیم رو بالا کشیدم و موهام رو فرستادم پشت گوشم

- چقدر این حالتی خوشکلم.

ژست گرفتم و دستمو گذاشتم زیر چونه‌ام.

همیشه وقتی گریه می‌کردم رنگ چشم‌هام روشن‌تر می‌شد.

درحالت معمولی رنگ مردمک چشم‌هام ترکیب سبز و قهوه‌ای بود اما وقتی گریه می‌کردم رنگ سبز قالب می‌شد.

با چشم‌هام دنبال گوشی گشتم.

روی کانتر آشپزخونه بود.

گوشیم رو برداشتم و دوباره نشستم رو زمین.

مژه‌هام رو دادم بالا و ژست گرفتم.

چند تایی عکس از خودم گرفتم و با رضایت بهشون نگاه کردم.

- عالی شد!

سریع تا حس گریه‌ام نرفته دوربین رو گذاشتم رو زمین و گزینه فیلمبرداری رو زدم

زانو هام رو بغل کردم و به نقطه نامعلومی خیره شدم.

چند قطره اشک از چشمم چکید و دستمو روی پیشونیم گذاشتم و لبخند زدم.

سریع خم شدم گوشی رو برداشتم.

روی ویدئوی یه آهنگ غمگین گذاشتم و قسمتی که می‌خندیدم رو روی حالت کُند گذاشتم.

با کپشن:

«رفتیم از این شهر

بر نمی‌گردیم

قلبت چند تیکه است

ولی میخندی!»

با نیش باز استوری رو آپلود کردم و مشغول چک کردن پیجم شدم.

یکی برام ریپلای کرد:

«وای حتی گریه کردنش هم قشنگه»

با آستین مانتوم اشکامو پاک کردم و نظرات بقیه رو نگاه کردم.

« چطوری میتونی موقع گریه کردن از خودت فیلم بگیری؟»

«این بعد فراره؟ عذاب وجدان گرفتی لابد»

اخمام توی هم رفت. منظورش چی بود؟ هنوز میخواستم جوابشو بدم که یهو با سیل عظیمی از سؤالات اینجوری مواجه شدم:

« تو بردیا رو زدی؟ »

«عذاب وجدان داری، این گریه عذاب وجدانه»

«بدبخت بخاطر ویو چیکار که نمیکنه»

«دیدي خدا چه خوب گذاشت تو کاسهات؟»

«خودت هولش دادی بعد فرار کردی»

«قاتل!»

«عشق آخرش ترسناکه»

ابروهام با تعجب بالا رفت. باز چی شده بود؟

سریع رفتم و چک کردم

با دیدن چیزی که می‌دیدم چشمم تا حد ممکن گرد شد و گوشی از دستم افتاد.

فیلم من بود

درحالی که پا برهنه داشتم از تالار فرار می‌کردم!

ویدئوهای بعدی راجع به بردیا بود که داشتن می‌بردنش توی آمبولانس.

یه تیتربزرگ زده بود:

«عاقبت عشق مجازی، السا قاتل بردیا تاجر درحال فرار کردن از صحنه جرم»

فیلم به شدت ترند شده بود و مردم داشتن اینو به من ربط می‌دادند.

فشارم افتاد و دستمو روی لبه کابینت گذاشتم.

بد و بیراه و نفرین بود که داشت به سمتم روانه می‌شد.

تازه هنوز نصف شب بود اگه فردا می‌شد قرار بود مردم چه واکنش‌هایی که راجع بهم نشون ندن!

سریع خم شدم و گوشی رو برداشتم

شماره شایسته رو گرفتم و منتظر موندم.

اون تنها سنگر من در مقابل فاجعه‌های زندگیم بود.

به دو تا بوق نکشیده جواب داد.

سریع گفتم:

- الو شایسته. دیدی؟

- السا هیچ کار احمقانه‌ای نمی‌کنی تا بهت زنگ بزنم.

مطیعانه سرم رو تکون دادم:

- باشه. هیچکاری نمی‌کنم.

- استوری گریهات رو هم پاک کن. کلا نرو تو اینستا.

به انعکاس تصور رنگ پریده و بیچاره‌ام توی شیشه ماکروفر نگاه کردم

- باشه. فقط خواهش می‌کنم یه کاری بکن من از این هچل نجات پیدا کنم.

- دارم فکر می‌کنم. اول باید دوربین‌های مدار بسته اون اطراف رو استعلام بگیرم بینم چیزی ضبط کردن یا نه. اینجوری با مدرک ثابت کنیم بی‌تقصیری بهتره.

- ولی آخه پلیس که میدونه.

- افکار عمومی مهم‌تره. اونا عقلشون به چشمشونه. تو فقط صبور باش کاری نکن من حلش می‌کنم باشه؟

انقدر شوک شده بودم حتی نمی‌تونستم پلک بزنم.

چشم‌هام می‌سوخت و دستام می‌لرزید.

یهو یه چیزی یادم اومد و امید تازه‌ای به دلم راه پیدا کرد.

داد زدم:

- شایسته یه لحظه واستا قطع نکن!

- چی شده؟

لب‌های خشکم رو با زبونم تر کردم و از آشپزخونه خارج شدم

- توی اتاق یه دوربین بود. بردیا یه چرت و پرتایی راجع به آتو گرفتن و این حرفا می‌زد. من انقدر ترسیده بودم زیاد بهش فکر نکردم ولی الان که خوب دقت می‌کنم می‌بینم اون دوربین تمام اتفاقات رو ضبط کرده فقط باید پیداش کنیم.

- آفرین! خوب چیزی یادت اومد. باید تو اولین فرصت پیداش کنیم. من قطع می‌کنم منتظر خبر باش.

- باشه. زود بجنب فقط.

تماسو قطع کرد.

دکمه‌های مانتوم رو یکی یکی باز کردم و عصبی توی خونه دور خودم چرخیدم

- لعنت بهت بردیا. چت بود آخه لعنتی!

بدون اینکه مانتوم رو در بیارم با همون دکمه‌های باز روی مبل نشستم.

سرم رو به دستم تکیه دادم و به میز خیره شدم.

ساعت نزدیک پنج صبح شد و خبری از شایسته نشد.

این وسط هشتگ «السا بگو» هم کلی ترکونده بود.

با استرس ناخنامو جویدم و صفحه رو اسکرول کردم.

توی اکسپلور فقط حرف من و هشتگم و بردیا بود

- نمی‌فهمم ملت خواب ندارن؟ ساعت نزدیک شیش صبحه چطوری انقدر محتوا تولید کردید راجبم؟

گوشی رو کنار گذاشتم و سرم رو به دسته مبل تکیه دادم.

مدت زیادی نگذشته بود که با صدای زنگ خونه از جا پریدم.

آیفون یک ریز زنگ می‌خورد و قطع نمی‌شد.

از روی مبل بلند شدم و معترض گفتم:

- اومدم، اومدم بابا سرم رفت صبر کن.

کلید آیفون رو زدم و به نمایشگر نگاه کردم

هیچکس نبود! اما همچنان صدای زنگ می‌اومد.

- کیه؟

جوابی نشنیدم.

- میگم کیه؟

کسی جواب نداد. از ترس اینکه نکنه یکی خفتم کنه درو باز نکردم و خودمم نرفتم پایین. داشتم دیوونه می‌شدم.

هر دقیقه یه ویدئو و داستان جدید برام می‌ساختن.

تیر خلاص همه این داستان‌ها دیدن پستی بود که به شدت داشت ترند می‌شد.

یه دختر آشنا که موهای کوتاه و پسرانه بود و شال مشکی هم روی سرش انداخته بود.

از خودش فیلم گرفته بود و با لحن عصبانی داشت راجع به من حرف می‌زد

«من عکاس پروژه‌های السا بودم. خیلی آدم بد برخورد و مغروریه.

امروز که خبر سقوط بردیا تاجر رو دیدم چشم بسته اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که کار خودش! بله السا... اون واقعا حسود و ترسناکه انقدر که دوست نداره کسی جز خودش دیده بشه. شایعاتی هم که برای بردیا و پدرش ساخت داشت کم‌کم مشخص می‌شد. مطمئنم می‌خواسته با این کار دهن بردیا رو ببندد.

شهرت چشماشو کور کرده... اما با این حال وقتی ویدئو فرار کردنش رو دیدم دلم براش سوخت... چقدر حقیرانه بود!

آرزوی سلامتی دارم برای بردیا، خدا کنه هرچه زودتر از روی تخت بلند شه و واقعیت‌ها رو بگه»

صدای زنگ آیفون همچنان شنیده می‌شد.

ویدئو دوباره از اول پخش شد.

کامنتای مردم یک لحظه هم متوقف نمی‌شد.

قلبم داشت از سینه ام میزد بیرون

رسم داشتیم دچار فرو پاشی می‌شدم.

این دختر همون عکاسی بود که اون روز بهش گفتم تو استوریم نباشه و بهش برخورد.
اینجوری داشت تلافی می‌کرد؟

صدای در خونه اومد و سریع گوشی رو خاموش کردم.

شایسته درو باز کرد و وارد شد

اون کلید خونه‌ام رو داشت.

تا دیدمش مثل بچه‌هایی که مادرشون رو دیدن به سمتش رفتم و با بغض جلوش
ایستادم:

- سلام شایسته، کسی پایین نبود؟

مانتوی بلند طوسی پوشیده بود و شال سورمه‌ایش از سرش افتاده بود

- سلام نه، ولی یه روانی روی کلید آیفون آدامس چسبونده بود یک سره‌اش کرده بود.

چشم‌هاش خسته و قرمز بنظر می‌رسید، مشخص بود خوابیده.

- تونستی کاری بکنی؟

- تا همین یک ساعت پیش دنبال پیدا کردن شماره اون یارو مجریه بودم.

بند کیفش رو از روی شونه‌اش برداشت و توی دستش گرفت.

- مجری برای چی؟

روی دسته مبل نشست

- برای اینکه بری یه مصاحبه بکنی و توضیح بدی چی شده تا مردم بیخیالت بشن.

چشمام گرد شد و بشکن زدم:

- ایول! یه مصاحبه رسمی انجام بدم حله. آفرین واقعا عقلت خوب کار می‌کنه.

- توی این فاصله هم من دنبال فیلمای دوربین می‌گردم. جفتش رو باهم پخش می‌کنیم اینجوری جای هیچ حرفی نمیمونه.

- خب من الان چیکار کنم؟

- ببین بهش پیشنهاد بالا دادم کلی پاچه مالیشو کردم تا حاضر شد امروز باهات مصاحبه کنه. اگه همه چیز خوب پیش بره فردا هم پخش میشه.

- تو هم هستی؟

- آره اگه زودتر دوربین رو پیدا کنم میرسم فیلمو هم میارم میدم بهش بزاره تو مصاحبه.

- خوبه پس با یه سالن هماهنگ کن برم آرایشگاه.

- دیوونه‌ای؟ باید مریض و افسرده بنظر بیای تا احساسات مردم برانگیخته بشه.

- آها اون که تو خونمه.

- یکم اگه تونستی زیر چشمتو مداد قرمز بکش تا متورم و بغض آلود بنظر برسه. هر چقدرم میتونی تا شب گریه کن.

- آخه گریه کردن یکم برام سخته میدونی که.

نیشگون محکمی از بازوم گرفت.

داد زدم:

- چته شایسته؟

- وقتی مردم به چشم یه قاتل بهت نگاه کردن، وقتی فالورات ریخت و هر کسی توی خیابون دیدت بهت فحش داد و گذاشتنت اتحاد بلاک ریپورت شدی اون موقع می‌فهمی که باید گریه می‌کردی.

تا اینو گفت یهو زدم زیر گریه:

- تصورشم ترسناکه!

- آفرین! همینو تا شب ادامه بده عالییه. صبحونه داری؟

به سمت آشپزخونه رفت.

صبحونه رو باهم خوردیم و بعد یک ساعت رفت.

باید می‌رفت و هرچه زودتر دوربین رو پیدا می‌کرد.

منم دوست داشتم باهاش برم ولی بیرون خیلی برام امن نبود. بردیا یه سری طرفدار چند آتیشه داشت که با تهدیدهاشون منو می‌ترسوندند.

باید متن مصاحبه‌ام رو آماده می‌کردم.

یدونه کتاب از توی کتابخونه برداشتم تا بزارم زیر برگه‌ام.

یهو کتاب از دستم افتاد.

حرصی خم شدم و برداشتمش.

یه عکس از لای برگه‌های کتاب افتاده بود رو زمین.

اول کتاب و بعد عکس رو برداشتم.

کتابو روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم. آهسته عکس رو بین انگشتام چرخوندم و چشم‌هام روی شخص توی عکس ثابت موند.

بهش خیره شدم و آرام پلک زدم.

دیدن مرد توی عکس برام تداعی کننده همه روزهای سخت و حقارت بار گذشته بود.

اصلا دوست نداشتم به اون زمان برگردم.

عکس رو برگردوندم لای کتاب و دستمو گذاشتم رو قلبم

- چرا انقدر تند می‌زنی؟

مجری متن مصاحبه‌ام رو خوند و با چشم‌های گرد شده گفت:

- مطمئنید می‌خواید همشو بگید؟

- آره برای همین نوشتم تا چیزی از قلم نیفته.

- همه‌ی همه‌اشو؟

مرد جوون و خوش تیبی بود اما مثل اینکه راست میگن خوشکلا یکم خنگن.

- بله دوست عزیز همه‌اشو.

سری تکون داد:

- هر طور مایلید اما ممکنه براتون بد تموم بشه.

نفس عمیق کشیدم و ژست شجاعانه‌ای به خودم گرفتم.

قرار بود تیم مصاحبه ساعت هشت بیان اما ساعت دوازده ظهر منو غافلگیر کردن. حتی وقت نشد یه تمرین درست و حسابی داشته باشم اما همچنان مصمم بودم همه چیز رو بگم.

- نه، میگم.

چیدمان خونه رو عوض کرده بودند، دو تا مبل روبروی هم گذاشته بودند و دوربین‌ها آماده فیلمبرداری بودند.

مجری رو به من گفت:

- آماده‌اید؟

دستامو مشت کردم و جدی گفتم:

- بله

روی مبل مقابلم نشست و مسئول صحنه که اون هم پسر جوونی بود بلند تکرار کرد:

- صدا، دوربین، حرکت!

مجری با لبخند رو به دوربین گفت:

- سلام خوش اومدید به یک مصاحبه دیگه با من. برای دیدن مهمون امروزمون آماده‌اید؟
پس با افتخار معرفی می‌کنم: چهره معروف این روزهای اینستاگرام، خانم السا!

به دوربین نگاه کردم. کمی دستپاچه شدم، تا به حال مستقیم مصاحبه نکرده بودم. مثل خودش لفظ قلم جواب دادم:

- درود و بدرود خدمت همه دست‌اندرکاران و فالورهای عزیز.

نیشش شل شد:

- بسیار خرسندم که شما مقابل من نشستید و قراره باهم یک مصاحبه خوب داشته باشیم.

فکر می‌کرد خیلی باکلاسه کم نیاوردم و گفتم:

- عرض ادب و طول احترام منم همینطور.

- قراره یه مصاحبه هیجان‌انگیز داشته باشیم. پس با اجازتون بریم سراغ سؤالات.

- اختیار دارید اجازه شما هم دست ماست.

- سپاسگزارم

- فرو گذارم

جدی نگاهم کرد.

دستم تو هوا تکون دادم:

- کات، کات!

مجری از این کارم استقبال کرد و نفس راحتی کشید:

- آره بنظر منم دوباره بگیریم این بد شد.

با چشم دنبال عکاس گشتم و همزمان گفتم:

- نه اتفاقا عالی شد. میخوام به عکاس بگم در طول مصاحبه وقتی داره ازم عکس میگیره

از نیم‌رخ سمت راستم بگیره... نیم‌رخ برنده‌ام اونه.

لبخند نمایشی زد و با برگه‌های توی دستش خودش رو باد زد.

ذوق‌زده گفتم:

- این اولین باره که متن حرفام رو خودم قراره بگم. همیشه مدیر برنامه‌هام برام می‌نویسه. اما متاسفانه اینجا نیست.

چپ چپ نگاهم کرد و به دوربین اشاره کرد شروع کنه

- بله. پس با اجازه‌تون

- با اجازه خودتون.

سرخ شد و محکم‌تر با برگه‌ها خودشو باد زد. فکر کنم بنده خدا در برابر من احساس خجالت می‌کرد.

حق داشت.

هاله‌های انرژی اعتماد به نفس و شجاعت‌م کل خونه رو گرفته بود.

مصاحبه رو از سر گرفتیم.

جدی بهم نگاه کرد و پرسید:

- از کجا شروع شد؟

سکوت کوتاهی کردم و چند ثانیه به لیوان آب روی میز خیره شدم.

کارم درست بود؟ گفتن این حرفا منو تبرئه می‌کرد اما ممکن بود مشکلات بدتری برام بسازه.

چشم‌هام رو بستم و فکر کردم.

من دوست نداشتم بین مردم یه آدم نفرت‌انگیز باشم پس باید همه چیو می‌گفتم.

سرم رو بالا گرفتم و شروع کردم

از سیر تا پیاز همه چیو تعریف کردم.

از رابطه‌ام با بردیا گرفته

تا کاری که می‌خواست باهام بکنه

و...

جو سازی که علیه‌ام انجام دادند.

قطع به یقین میدونستم کار دار و دسته بابای بردیاست.

اونا سایت‌های زنجیره‌ای شرط بندی داشتند و کلی پول به بلاگرهای معروف و خواننده‌ها برای تبلیغ می‌دادند.

همه این کارها رو هم توی سایه انجام می‌داد.

خودشو توی پوشش شغل دولتی آدم موجه و درستی نشون می‌داد اما در حقیقت مثل زالو افتاده بود به جون مردم و پول‌هاشون رو از چنگشون در می‌آورد.

عمق فاجعه اونجایی بود که پسر خودش از ترس باباش انقدر توی فشار روانی قرار گرفته بود که تصمیم گرفت جون خودشو بگیره اما بخاطر این ماجراها از طرف پدرش بازخواست نشه.

مشخص بود پدرش بدجور تنبیهش می‌کنه چون اون جیک و پوک شغل اصلی پدرش رو بهم گفته بود،

طفلی فکر می‌کرد قراره تا همیشه باهاش بمونم.

نمیدونست با یک جر و بحث و دعوا بینمون همه ایران از این ماجرا مطلع میشن.

مجری یقه پیراهنش رو تگون داد و عرق روی پیشونیش رو پاک کرد.

- که اینطور

- من دستشو رو می‌کنم تا مردم بدونن چه آدم عوضی پشت همه این اتفاقات و شایعاته.

خم شد و لیوان آب رو از روی میز برداشت و خورد.

- حالتون خوبه؟

لبخند زد و گفت:

- بله، شما ادامه بدید.

به سه نفر پشت صحنه نگاه کردم، مشغول کارشون بودند.

- همین دیگه گفتنی‌ها رو گفتم.

مجری صاف نشست و رو به عوامل گفت:

- تمومه. جمع کنید.

با خنده گفتم:

- خداحافظی نمی‌کنیم؟ من حرف عجیبی که نزدم؟

- نه لازم نیست، چیزی باشه با ادیت در میاریم.

سری تگون دادم. گوشیم رو برداشتم و روشنش کردم.

شایسته چندبار زنگ زده بود بخاطر مصاحبه گوشیمو خاموشش کرده بودم زنگ نزنه.

باهاش تماس گرفتم و از روی مبل بلند شدم

پر انرژی گفتم:

- الو شایسته خوبی؟

- سلام قربونت، چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

- درگیر مصاحبه بودم دیگه... پیدا کردی دوربینو؟

- فعلا مشغولم. آها راستی گفتم مصاحبه، من همین الان دفتر مجری بودم گفت شاید زودتر از هشت بیان خونهات.

- منظورت چیه؟

- خنگ شدیا... تو ساعت هفت برای مصاحبه آماده باش منم باهاشون میام.

چشمهام تا حد ممکن گرد شد.

میخواه بیا؟

پس اینایی که الان خونه منن کین؟

یهو خُنکی یه جسمی رو روی شقیقهام احساس کردم

- بدون اینکه بهش چیزی بگی تماسو قطع کن.

آهسته پلک زدم و به مردی که روی سرم اسلحه گذاشته بود نگاه کردم.

این یارو مگه فیلمبردار نبود؟

شایسته گفت:

- السا؟ شنیدی چی گفتم؟

آب دهنمو با صدا قورت دادم.

مرد ابروهاشو تهدید آمیز بالا برد.

بدون اینکه گردنمو تکون بدم گفتم:

- آ... آره شنیدم. پس من منتظرم.

- اوکی. این تالاره هم عصر باز میشه، مدیریتش یه طور سر بالایی جواب میده نمیدونم
چه مرگشه. ایشالا فیلمهای دوربینو تا اون موقع گیر میارم خیالت راحت.

مرد آهسته گفت:

- قطعش کن یالا!

با صدای لرزون گفتم:

- شایسته؟ من بهت زنگ میزنم الان کار دارم.

مشکوک گفت:

- چه کاری؟

به مرد نگاه کردم و ترسیده گفتم:

- کار دیگه...

اسلحه رو محکمتر روی سرم فشار داد، سریع گفتم:

- خداحافظ پس

- الس...

نذاشتم حرف بزنه و تماسو قطع کردم.

- دستاتو بگیر بالا آروم مثل یه دختر خوب برو بشین.

دستامو بالا بردم و راه افتادم سمت مبل

- شماها کی هستید؟

- میفهمی حالا

با سر به اون مردی که فکر می‌کردم مجریه اشاره کرد

- بیارش

مجری ترسیده بهم نگاهی انداخت.

به سمت کیف مشکی وسایل رفت و از روی زمین برداشتش.

بازش کرد و قوطی سفید رنگ قرصی رو از داخلش بیرون آورد.

قرص رو به سمتم گرفت

- بگیرش.

چشم‌هاشو ازم می‌زدید و نگاهم نمی‌کرد. قطرات عرق روی پیشونیش برق می‌زد و

اضطراب رو توی صورتش می‌دیدم.

- این چیه؟

مردی که اسلحه دستش بود با لحن دستوری گفت:

- ازش بگیر

قوطی رو با اکراه ازش گرفتم.

عقب رفت و یک گوشه ایستاد.

مرد اسلحه‌اش رو پشت کمرش جا زد و از توی جیبش یه کاغذ بیرون آورد.

فکرشو نمی‌کردم همچین آدمی باشه، بین اون چهار نفر تنها فرد ساکت جمع این مرد جَوون بود.

موهای کوتاه داشت و قدش خیلی بلند بود.

کاغذ رو جلوم گذاشت:

- بگیر یه دور از روش بخون.

با دست‌های لرزون کاغذ رو ازش گرفتم و خوندم، هر کلمه‌ای که می‌خوندم چشمم گردتر می‌شد. درحالی که داشت چشمم از حدقه بیرون می‌زد بهش نگاه کردم

- این چه کوفتیه! شوخی می‌کنید با من؟

با نوک اسلحه شقیقه‌اش رو خاروند و خندید.

چیزی که می‌دیدمو باورم نمی‌شد

- جواب منو بده

- دارم فکر می‌کنم چجوری باید تهدیدت کنم تا کاری که می‌خوام انجام بدی

مات و مبهوت نگاهش کردم

- ها؟

توی خونه قدم زد و نگاهی به بقیه انداخت.

یک نفرشون پشت دوربین نشسته بود و دو تای دیگه هم ساکت بودند.

متفکرانه گفت:

- بگم اگه خودتو نکشی میکشمت؟

خنده‌اش گرفت:

- یا بگم اگه بخوای به حرفم گوش نکنی میکشمت؟

نگاهم کرد و لبخندش از بین رفت:

- در هر صورت که باید بمیری!

ترسیده لباسمو چنگ زدم:

- بمیرم؟ به همین راحتی؟

- اوهوم. تو نشونه‌ها رو نادیده گرفتی. فقط لازم بود خفه شی و وقتی همه حواس‌ها به سمت بردیا پرت شد کاری نکنی. اما تو خواستی با این مصاحبه دوباره شایعات گذشته رو بندازی رو زبون مردم.

آهسته پلک زدم و با زبون بند اومده از ترس گفتم:

- باشه فهمیدم این مسئله چقدر جدیه، دیگه کاری نمی‌کنم. قول میدم هیچ حرفی نزنم.

سرشو به طرفین تکون داد:

- دیگه دیره!

از سر جام بلند شدم:

- نه کجاش دیره؟

داد زد:

- بشین!

سریع نشستم.

جدی جدی قرار بود بمیرم، هیچکسی هم نبود که کمکم کنه.

روی آوردم به التماس کردن:

- تورو خدا ولم کن بزار برم. اصلا پیجمو دی اکتیو می‌کنم، کلا فضای مجازی رو میبوسم میذارم کنار باشه؟

- فایده نداره خانم... مردم چی صدمات میزنن؟ هه، ملکه یخی!

صورت‌م جمع شد و اشکام آروم پایین ریخت.

گمونم داشتم کارمای همه دل‌هایی که شکستمو یکجا پس می‌دادم.

- واقعا میخوای منو بکشی؟ چجوری دلت میاد؟ من حیفم.

به بقیه نگاه کردم و بیشتر زار زدم:

- من هنوز جشن یک میلیونی شدنمو نگرفتم.

قفسه سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت و عرق سرد روی کمرم نشسته بود

- شماها نمی‌خواید چیزی بگید؟ اصلا انسانیت سرتون میشه؟

کاغذو بالا گرفتم:

- رسماً برام وصیت‌نامه نوشته.

جوابی ندادند. بینیمو بالا کشیدم و مژه‌هامو با انگشتم دادم بالا.

نه این پایان من نبود، باور نمی‌کردم.

به خودم مسلط شدم و جدی گفتم:

- این اتفاق نمی‌افتد. من به نیروی عدالت توی این جهان هستی به شدت اعتقاد دارم. هر انرژی منفی که الان داره به سمتم میاد یه امتحانه تا روح منو پاک کنه و به بهترین ورژن خودم تبدیل بشم. پس صبر می‌کنم تا مادر طبیعت خودش منو نجات بده.

- شر و ورات تموم شد؟

- نه هنوز

- ادامه بده

- جون مادرت منو نکش!

اسلحه رو سمتم گرفت:

- خودت مرگ خودتو انتخاب کن. یا خوندن اون نامه و خوردن یدونه قرص یا سلاخی شدنت وسط این خونه به زجرآورترین شکل ممکن!

یه دستمال کاغذی از روی میز برداشتم

- بابا تو خیلی حیوونی!

عصبانی داد زد:

- فیلمبردار شروع کن!

- تورو خدا... تورو به حضرت... چیز... چرا یادم نمیاد؟ لعنت بهم که انقدر از اعتقادات فاصله گرفتم. من دوران مدرسه هدلاین جشن تکلیف بودم.

- هدلاین دیگه چه کوفتیه؟

- سر گروه

- سر تا پای شما بلاگرا اداست... فیلمبردار بجنب.

- وایستا!

- چیه؟

- نمیذاری آخرین وصیتمو بگم؟

کلافه به آسمون نگاه کرد:

- بگو

اشک هامو پاک کردم و همونطور که هق هق می کردم گفتم:

- زاویه سمت راستمو بگیر. میخوام توی آخرین ویدئویی که ازم پخش میشه به طرز مرلین مونرو واری زیبا باشم. برای ادیت هم آهنگ «ای پرنده مهاجر» قمیشی رو بزارید رو کلیپم.

با سر به فیلمبردار اشاره کرد:

- زود باش وقتو تلف نکن.

واقعا این مردا احساس ندارند!

به میز نگاه کردم و گفتم:

- آب نمیاری؟ میگن قرص بدون آب برای مری بده در بلند مدت آدم دچار مشکل میشه.

همشون چند لحظه در سکوت نگاهم کردند.

دوباره صورتم جمع شد و با گریه گفتم:

- آخ یادم نبود این آخرین باره!

مرد نفس حرصی کشید و گفت:

- آماده‌ای؟

تکونی به سرم دادم:

- الان بگم نه بیخیال من میشی؟

- نه

- پس گوه میخوری سؤال میپرسی.

خشمگین اسلحه‌اشو گرفت سمت

- نه یعنی میگم سؤال الکی نپرس.

- بخون یالا.

زیر لب گفتم :

- خدایا من هنوز بهت امیدوارم.

فیلمبرداری شروع شد.

به دوربین نگاه کردم و از روی نامه خوندم:

- سلام این نامه رو برای همه فالورام و مردمی که منو میشناسن نوشتم. میخوام همینجا جلوی دوربین بگم که مرگ بردیا تقصیر من بود. بعد از اینکه کات کردیم یه دعوای بزرگ بینمون شکل گرفت و منم اون حرفای نامربوط رو پشت پدرش گفتم. آقای تاجر هیچ ربطی به دعوای ما نداشت من فقط...

به مرد نگاه کردم. نفسمو رها کردم و ادامه دادم:

- فقط بخاطر این که بردیا رو اذیت کنم اون دروغها رو راجع به باباش گفتم و موفق شدم که بر علیه اون و پدرش یه جو سازی الکی بین مردم به وجود بیارم. همونطور که فیلمم پخش شده من توی آخرین ملاقاتم با بردیا... تعادل روانیمو از دست دادم و...

اینجای متن که رسید دستامو مشت کردم. نمیتونستم همچین جرم بزرگی رو به گردن بگیرم.

مرد تهدید آمیز نوک اسلحه اشو جلوی دهنش گرفت و فوت کرد.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم:

- تعادل روانیمو از دست دادم و از پنجره هولش دادم پایین. الانم بخاطر اینکه عذاب وجدان دارم میخوام برای همیشه به این زندگی پایان بدم، قبلش از این که با احساساتتون بازی کردم عذرخواهی می‌کنم و... خداحافظ برای همیشه.

قوطی قرص رو برداشتم و با دستهای لرزون بازش کردم.

انقدر دستام می‌لرزید که نمیتونستم قرصارو بریزم کف دستم.

زیر چشمی بهش نگاه کردم و خواستم دوباره التماس کنم که سرشو به طرفین تگون داد.

همه قرصها رو ریختم توی دستم و بهشون نگاه کردم.

یعنی این تهش بود؟

آخر خط و پایان زندگی؟

واقعا خنده‌ام میگیره! همیشه فکر می‌کردم وقتی مرگ بیاد سراغم کلی براش برنامه چیدم و آماده‌ام اما این ساده‌تر از چیزی بود که تصور می‌کردم

چقدر برای ساختن این زندگی دویدم.

چقدر حرص خوردم

چقدر گریه کردم

چقدر سختی کشیدم

چقدر جون کندم

چقدر...

اونوقت این تهشه؟ به همین مزخرفی و بی‌ارزشی؟

نا امیدانه مشتمو جلوی دهنم گرفتم. حداقلش این بود که مرگ بی‌دردی در انتظارم بود.

خواستم قرصا رو بخورم که صدای زنگ در اومد.

چشم‌هام گرد شد و دستم متوقف شد. یه صدایی از پشت در داد زد:

- ال؟ درو باز کن، کسی که آرزوی دیدنشو تو خواب هر شب داشتی پشت دره.

همه جا خورده به هم نگاه کردیم.

مرد انگشتش رو به نشونه سکوت جلوی صورتش گرفت.

مانلی بیشتر داد زد:

- ال؟ این در فاکینگ لعنتی رو باز کن گلوم فاکینگ درد گرفت انقدر داد زدم.

بعد ریز خندید:

- چقدر فاکینگ باکلاس حرف می‌زنم. نوچ... باید یه سفر خارجی بچینم امریکن خونم افتاده پایین.

داد زد:

- ال درو باز کن. میدونم خونه‌ای گوشی و کیفتو آوردم... بدم میاد ازت که... مثلاً دیر در خونه‌اتو اوپن کنی همه فکر می‌کنن خیلی سرت شلوغه و کلاس داری؟ نو عزیزم برای باکلاس بودن باید سمت مانلی باشه و فالورات دو ام باشه شنیدی؟ دو ام.

مرد دستشو گذاشت رو گوشش و با صورت جمع شده گفت:

- چقدر زر میزنه. کیه این؟

امید تازه گرفته بودم. دستپاچه گفتم:

- مانلی. اگه درو باز نکنم ولکن نیست خیلی بد پیله است.

یهو مانلی داد زد:

- اوکی معلومه خونه نیستی پس من رفتم بای.

چشمام گرد شد و به در نگاه کردم، نباید می‌رفت، نباید امیدمو نا امید می‌کرد اون تنها راه نجات من بود.

- خوبه مزاحم رفت.

صدای مرد مثل چکش توی سرم خورد. قرص‌ها رو روی دستم مشت کردم و زیر لب گفتم:
«فکر کن، فکر کن، فکر کن السا!»

یهو دهنمو باز کردم و بلند عطسه کردم.

از صدای عطسه‌ام همه سرجاشون میخ شدند.

مرد خشمگین گفت:

- چیکار می‌کنی؟

مات شده به صورتم اشاره کردم:

- به‌خدا این یکی امداد غیبی بود!

صدای مانلی از پشت در شنیده شد:

- میدونستم خونه‌ای درو باز نمی‌کنی. چقدر یه آدم میتونه مغرور و به خود متکبر باشه. اصلا تا این در لعنتی رو باز نکنی من از اینجا جم نمی‌خورم... وای ببینم دختر نکنه گروگان گرفتنت؟ آخه من دیشب یه فیلم جنایی دیدم با همین سناریو. بزار تا درو باز می‌کنی برات اسپویل کنم دختره تو خونه بود ولی درو باز نمی‌کرد چون یه قاتل...

مرد که از عصبانیت حاضر بود همونجا یه گلوله تو مغزم خالی کنه نزدیکم اومد و اسلحه رو گذاشت زیر چونه‌ام.

از لای دندوناش غرید:

- درو باز می‌کنی و بی سر و صدا دکش می‌کنی بره فهمیدی؟ به سرت نزنه که بهش بفهمونی تو خونه چه خبره که بد میبینی.

به اسلحه زیر چونه‌ام نگاه کردم و تکون خفیفی به سرم دادم:

- با... باشه.

- یالا!

از سرجام بلند شدم و به سمت در رفتم. توی این فاصله مانلی یک ریز داشت حرف می‌زد و یه استراحت به فکش نمی‌داد. اگه جای مرده بودم با یه گلوله خلاصش می‌کردم اما انگار اونا دستور داشتن حتما اون ویدئو خودکشی رو از من بگیرن و در دسر نسازن.

درو باز کردم و با مانلی روبرو شدم.

یه پیراهن پر از نقش و نگار عجیب و غریب تنش بود به همراه یه پالتوی بلند قهوه‌ای که دور یقه‌اش پر از خزهای خاکستری بود.

عینک دودی روی چشمش بود و همونطور که حرف می‌زد دستاشو هم توی هوا تکون می‌داد:

- آره داشتم می‌گفتم خلاصه دختره بالاخره از دستشون نجات پیدا کرد

- سلام مانلی

انگشتشو جلوی صورتم گرفت:

- شات آپ گلم، هنوز کامل تعریف نکردم.

سرمو چرخوندم سمت در، مرد کنار در ایستاده بود و اسلحه‌اش رو به من بود.

لب‌هامو به نشونه لبخند کش دادم:

- مانلی جان کیفم کو؟

یهو ساکت شد

- کیفت؟

متفکر دستشو گذاشت روی لپش

- ای وای، کيفتو جا گذاشتم!

مرد با ابرو اشاره کرد بجنبم ردش کنم

خندیدم و رو به مانلی ابرو هامو بالا انداختم:

- اشکالی نداره حالا. يه روز ديگه برام مياريش.

- اوم. راست ميگيا مهم اينكه اين بهونه شد و افتخار پيدا كردی و منو دیدی.

صدامو کشیدم:

- آره ديگه.

سرمو جلوتر بردم تا مرد نیمرخمو نبينه. رو بهش با حرکت لبام گفتم:

- يکی تو خونه‌امه

- چی؟

بی صدا لب زدم :

- يکی تو خونمه

- بی تربيت!

ابرو هام بالا رفت

- نه، نه منظورم اون نبود

- چرا ديگه داری ميگی يکی تو کو...

- نه روانی ک نه خ!

یهو مرد عصبی گفت :

- چی داری میگی بهش؟ زود بفرستش بره تا کاری نکردم.

ترسیده عقب رفتم و میون خنده گفتم:

- تف به آی کیوت مرد!

مانلی عینکشو برداشت و روی موهاش گذاشت

- من نمیدونم چته خیلی باهام بد حرف میزنی در خونه‌اتم دیر برام باز کردی...

- وا عزیزم؟ سرم شلوغ بود الانم کار دارم برو یه روز دیگه بیا.

لبخند زد و دستشو محکم زد به شونه‌ام

- از این حرکتت که مثل اروپایی‌ها تعارف معارف نداری خوشم اومد

لب زدم:

- نریا... جان جدت نری

چشماش گرد شد و به خودش اشاره کرد:

- با منی نرین...؟ خیلی بیشعوری!

سیاهی چشمامو کلافه به سمت بالا چرخوندم

- آه خدایا آدم کم بود این اسکلو فرستادی در خونه من؟ آخه این فرشته نجاته؟ فرشته مرگه!

نگاهمو از بالا گرفتم و به مانلی دادم. یهو عینک از دستش افتاد رو زمین و آروم پلک زد

- میگم... ال

سرمو سؤالی تکون دادم.

رنگش پریده بود و به پشت سرم نگاه می‌کرد.

آب دهنش رو با صدا قورت داد انگشت لرزانش رو بالا گرفت و به پشت سرم اشاره کرد:

- من قراره یه جشن دو میلیونی بگیرم میای؟

آهسته چرخیدم و پشتمو نگاه کردم. چشمم به شیشه پنجره افتاد.

سریع جهت نگاهم رو به سمت مرد تغییر دادم تا شک نکنه. تهدید آمیز لب زد:

- تا پنج می‌شمارم. نفرستیش بره جفتتونو میفرستم اون دنیا.

انعکاس تصویر من و اون یارو توی شیشه پنجره پشت سرم افتاده بود و مانلی داشت می‌دید که اون با اسلحه کنار در ایستاده.

فرصت شگفت‌انگیز

[بزرگترین مجموعه رمان فارسی ایران با بیش از 1 میلیون دانلود](#)

با لبخند نمایی به سمت مانلی چرخیدم.

داشت از ترس سخته می‌کرد خیلی وحشت کرده بود.

- نه متاسفانه من نمیام. تو هم برو دیگه.

صورتش جمع شد و تا گریه چند قدم فاصله نداشت

- چیکار کنم بیای؟

کم کم داشت خودمم گریه‌ام می‌گرفت:

- نمیدونم. فقط میدونم باید یه کاری بکنی.

دستشو به سمتم گرفت:

- ببخشید من کاری از دستم برنمیاد. ولی اگه بیای خوشحال میشم. کاری نداری؟

سرمو به طرفین تکون دادم.

توی دلم گفتم :

«نه، نه مانلی الان وقت ترس نیست نباید فرار کنی باید نجاتم بدی»

- نه، جای منو خالی کنید.

دستشو گرفتم.

- خداحافظ.

دستمو ول نکرد.

سؤالی نگاهش کردم یهو دستمو کشید سمت خودش و جیغ کشید:

- فرار کن!

یک آن احساس کردم با این کار احمقانه‌اش یه سخته ناقص زدم.

قبل اینکه فرار کنم مرد دستشو گذاشت رو بازوم و مانع شد. داد زد:

- بد کردی با خودت.

یهو مانلی یه اسپری از توی کیفش بیرون آورد و مستقیم توی چشم‌های یارو زد!

اسلحه از دستش افتاد پایین و دو دستی به چشم‌هایش چسبید و داد زد:

- آخ سوختم!

از دادی که زد ترس برم داشت

- بمیر لعنتی بمیر

پالتوی مانلی رو کشیدم سمت پله‌ها. درحالی که گلو و چشم‌های خودمم داشت می‌سوختم
گفتم:

- سه نفر دیگه تو خونه‌ان فرار کن.

دو تایی از پله‌ها پایین رفتیم و از اونجا خارج شدیم.

طی گوشه دیوار پایین راه‌پله رو برداشتم.

درو بستم و طی رو گذاشتم توی جا قفلی در و از پشت بستمش.

سرفه کردم و به سمت خیابون دویدیم یکم که دور شدیم پرسیدم:

- کو ماشینت؟

نفسش بند اومده بود و دستشو گذاشت روی قلبش. یکم وزنش زیاد بود و نمی‌شد بیشتر
از این بدوئه.

- ماشین ندارم!

- مانلی، جان مادرت شوخی نکن من از مرگ برگشتم حال ندارم.

خندید و نفس نفس زنان گفت:

- از کجا فهمیدی شوخی کردم؟ خیلی بدی.

چشم‌هام گرد شد و دستامو گذاشتم روی سرم

- خدایا این روانیه!

- میخواستم هیجان این لحظه رو ببرم بالا ماشین اونور خیابون پارکه. فالو می ال.

دنبالش دویدم

- گوشیتو بده

حین راه رفتن گوشی رو از جیبش بیرون آورد و به سمتم گرفت.

شماره شایسته رو گرفتم و تا جواب داد بی‌مقدمه گفتم:

- شایسته کمک... آدمای بابای بردیا داشتن منو می‌گشتن... معجزه شد فرار کردم فقط بهم بگو چیکار کنم بعدا برات توضیح میدم.

یهو با جوابی که داد سر جام ایستادم.

وسط خیابون بودم

ماشین‌ها داشتند بوق می‌زدند

مانلی کنار ماشینش ایستاد و داد زد:

- ال... زود باش باید فرار کنیم.

دستامو مشت کردم و بی‌توجه به فحش راننده‌هایی که راه ماشینشون رو سد کرده بودم گفتم:

- نه. بس کن عمرا اگه دوباره برگردم به اونجا.

شایسته از پشت تلفن داد زد:

- تنها جای امنی که داری همونجاست. اینجا باشی به دقیقه نکشیده پیدات می‌کنن... برو
السا فقط برو!

سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم.

مانلی با چندش دنده ماشینو عوض کرد

- اه بدم میاد از این ماشین دنده‌ای‌ها. حیف که الان مد شده وگرنه یک ثانیه هم تحملش
نمی‌کنم.

لبام به سمت پایین کش اومد و بیرونو نگاه کردم.

با صدای جیغ جیغوش سرم داد زد:

- بسه دیگه منم بُغضی کردی انقدر آبغوره گرفتی.

یه دستمال کاغذی از جلوی ماشین برداشت و همونطور که رانندگی می‌کرد سرشو برد
نزدیک آینه جلوی ماشین و با احتیاط زیر چشمش رو پاک کرد

- نباید گریه کنم برای پوستم خوب نیست.

به ماشینی که داشت از روبرو میومد سمتمون اشاره کردم:

- مانلی حواست به جلو هم هست دیگه نه؟

هر دو دستشو از روی فرمون برداشت و دستمال کاغذی رو باز کرد.

دوباره به خودش تو آینه نگاه کرد

- چی میگی؟

چشمام گرد شد و داد زدم

- چرا فرمونو ول کردی؟

یهو دو دستی فرمون ماشینو چسبید:

- وای خوب شد گفتمی داشت یادم می‌رفت. آخه من خیلی آدم تک بُعدی هستم.

صورتتم جمع شد و کله‌امو کوبیدم به شیشه:

- کاش بهت نمی‌گفتم تا تصادف می‌کردیم همینجا می‌مردم راحت می‌شدم

- تو غلط کردی بمیری دختر. من چون خودمو به خطر انداختم تا تو رو نجات بدم از این به بعد صاحب اصلی اون جون منم زندگیتو باید مدیون من باشی من... مانلی قهرمان و جنتلمن.

ریز خندید و از شیشه بیرونو تماشا کرد.

این تغییر مود ناگهانشو هیچ وقت نتونستم درک کنم.

- گفتمی کجا پیاده‌ات کنم؟

نگاهمو ازش دزدیدم و انگشتامو بین هم گره زدم

- ترمینال.

- منظورت فرودگاهه؟ بلیط رزرو کردی؟ بنظرم برو قبرس می‌گن ملک و املاک اونجا قیمتش مناسبه همونجا خونه بخر زندگی کن دیگه برنگرد. چون بابای بردیا نمیداره اینجا آب خوش از گلوت پایین بره. ببخشید که شلاق واقعیتو بی‌رحمانه به بدن نحیفتم میکوبم اما اینا چیزاییه که باید بدونی.

دستامو روی سینه‌ام قفل کردم و اخم کمرنگی کردم.

- نه منظورم همون ترمینال بود.

یهو پاشو گذاشت رو ترمز و با سر رفتیم تو شیشه

- چیکار می‌کنی مانلی؟

با چشم‌های گرد شده بهم زل زد:

- الهی بمیرم برات. چقدر بدبخت و بی پول و فقیر بنظر می‌رسی.

- جان؟

- حتما گرسنه‌اتم هست. انقدر اوضاع اقتصادی داغون و بهم ریخته است که می‌خوای
بجای هواپیما، اتوبوس سوار شی؟

دستمو گذاشتم روی یقه‌ام و لباسمو تکیون دادم. گرم شده بود و حال خوبی نداشتم

- مانلی ولم کن انقدر سر به سر من نذار. جایی که می‌خوام برم یه شهرستانه که توش
فرودگاه نداره، باید با اتوبوس برم.

- عزیزم. این توضیح چیزی از طفلکی بودنت کم نمی‌کنه. می‌خوای برسونمت؟

لب‌هام به خنده باز شد:

- واقعا اینکارو می‌کنی؟

- کاش میتونستم ولی دلم نمی‌خواد.

دستمو گذاشتم روی دستگیره در و عصبی گفتم:

- نگه دار من پیاده میشم دیوونه!

داد زد:

- با من درست صحبت کن من جونتو نجات دادم.

- از وقتی سوار ماشینت شدم صد بار ازت تشکر کردم انقدر منت نذار دیگه.

چند ثانیه متفکر به سقف ماشین نگاه کرد:

- آها راست میگی. نباید منت بزارم اینجوری کاریزماتیک تر بنظر می‌رسم. بجاش باید یه پست ازت بسازم بزارم توی اینستاگرامم. با کپشن: من برای نجاتش هر کاری کردم... مثل تو که با این روش معروف شدی.

با شنیدن جمله آخرش دستمو مشت کردم.

گوشیش رو از جیبش بیرون آورد

- چرا زودتر این فکر به ذهنم نرسیده بود؟ اگه پستم وایرال بشه که قطعا میشه ممکنه یک ام فالور جدید بگیرم. یوهو!

خندید و به دوربین گوشیش نگاه کرد.

جدی گفتم:

- مانلی میشه تمومش کنی؟

از لحنم جا خورد و لبخندش محو شد

- بد اخلاق!

به خیابون خیره شدم و زیر لب گفتم:

- آخه با چه رویی برگردم پیشت؟

بعد از دقایقی رانندگی مانلی منو رسوند ترمینال و پیاده شدم.

در ماشینو نبستم و مقابل مانلی که پشت فرمون نشسته بود ایستادم.

با عذاب وجدان بهم نگاه کرد:

- آخی... نه چمدونی، نه گوشی و نه پولی.

به اتوبوس‌های پشت سرم نگاهی انداختم.

- بار اولم نیست که تو همچین شرایطی گیر می‌کنم. انگاری هر بار برای طی کردن این مسیر باید دست خالی و فقیر باشم.

لباشو جمع کرد و زیر چشمی بهم نگاه کرد

- ال... یه چیزی بگم سرزنشم نمیکنی؟

از حس و حال در اوادم و سؤالی سرمو تکون دادم

- چی؟

نوک هر دو انگشت اشاره‌اشو به هم دیگه زد:

- کیفیت توی ماشینه.

یهو چشمهام گرد شد و خواستم چیزی بگم که داد زد:

- هولم نکن دارم حرف می‌زنم.

مکث کرد و خودشو به مظلومیت زد:

- من دیدم تو مهمونی خیلی دوست داری با من معاشرت کنی و دوستای جون جونی باشیم گفتم کیفتو برات بیارم. بعد که رسیدم دم خونه‌ات دیدم اینجوری که من کیفو بدم

بہت و تو بگیری همه چیز تموم میشه. پس بخاطر احساسات پاک و معصومانه تو تصمیم گرفتم دروغ بگم کیفتو جا گذاشتم تا دوباره افتخار دیدن منو داشته باشی...

- مانلی جان میشه خلاصه تر بگی؟ کیفم کو؟

بہم توپید:

- ساکت بزار حرفمو تموم کنم.

آروم تر گفت :

- آره خلاصه گلم. کیف توی داشبورده.

خوشحال شدم. پس بالاخره یہ جا شانسم گرفت سریع در داشبورده باز کردم و نگاه کردم.

لبخندم از بین رفت

- این کہ کیف من نیست.

نگاهشو دزدید:

- نہ مال خودتہ.

کیفو برداشتم و توش رو نگاه کردم، گوشی و وسایل خودم داخلش بود ولی کیف مال من نبود.

- وسایلم برای منہ ولی کیفش نہ.

خندید و دستشو توی هوا تکون داد:

- آھا راستی یادم اومد چون دیدم کیف خیلی ارزون قیمت و زشتہ با یکی از کیفهای طراحی شدہ خودم عوضش کردم. احتیاجی بہ تشکر نیست.

چپ چپ نگاهش کردم

- مرسی واقعا.

- قابل نداشت... زود برو دیرت شد.

عقب ایستادم و کیفو انداختم روی شونه‌ام

- اینجوری نگاهم نکن!

- وا چجوری نگاه می‌کنم مگه؟

- از اون نگاه‌هایی که من بی‌پناه و خسته و فقیرم خواهشم می‌کنم منو برسون.

دستمو به کمرم زدم:

- واقعا اینجوریم؟

- آره. ولی کور خوندی من نمیرسونمت چون خیلی کار دارم

براش پشت چشم نازک کردم

- نمیخوام برسونی. خودت هی حرفشو پیش میکشی.

- اما میتونم ماشینمو بهت بدم، چون خیلی آدم سخاوتمند و پولداری‌ام.

لبخند آروم آروم روی لبم اومد:

- جدی؟ خودت لازم نداری؟

دستشو برد سمت داشبورد و یه بسته آدامس برداشت و بازش کرد.

کاراشو یه جوری با چنډش انجام می‌داد که آدم احساس می‌کرد همه چیز کثیفه. یدونه
آدامس گذاشت توی دهنش و جوید:

- کامان بابا!

- کامان بابا کیه؟

- منظورم اینه که بیخیال شو. یه کلاس زبان برو.

- برای چسپیش یکی دو جلسه‌ای رفتم، سخت بود ول کردم.

خندید و گفت:

- ایول منم! اصلا یه تئوری هست که میگه اونایی که انگلیسی بلدن انقدری از اصطلاحات
انگلیسی استفاده نمی‌کنن که امثال ما می‌کنن!

با صدای بلند خندیدم:

- وای من هر وقت تو رو می‌دیدم فکر می‌کردم زبان اولت انگلیسیه. عجب آدم دروغ‌گویی
هستی.

یهو جدی شد:

- خب دیگه

سرفه تصنعی کردم و خنده‌امو خوردم.

از ماشین پیاده شد و به سمت خیابون رفت.

دستشو برای تاکسی تکون داد:

- سوئیچ رو ماشینه. لطفا وقتی خواستی ماشینو برگردونی بده کارواش.

از جلوی ماشین دور زدم و سوارش شدم

- فرشته‌ای به خدا

مانلی یه تاکسی گرفت و رفت.

خوشحال از اینکه حداقل یکی از مشکلاتم حل شده ماشینو روشن کردم و راه افتادم. میخواستم به شایسته زنگ بزنم اما پیشمون شدم. مکالمه طولانی با هم داشتیم اما حتی یکبارم تعارف نکرد برم پیشش.

با خودم گفتم حتما از اینکه جونش تو خطر بیفته ترسیده پس اصرار نکردم.

اما دروغ چرا؟ ناراحت شدم توقع اینکه انقدر زود جا بزنه رو نداشتم.

از روی نقشه جی‌پی‌اس به سمت مقصد حرکت کردم.

از مانلی ممنون بودم، درسته خیلی حرف می‌زد و تو مخی بود اما واقعا خوش قلب و مهربون بود.

بعد از چند توقف کوتاه برای بنزین زدن و رفع خستگی ساعت نزدیک یک شب بود که رسیدم.

انگشتای سردمو دور فرمون حلقه کردم و به روبرو خیره شدم.

نور تیر چراغ برق خیابون خلوت رو روشن کرده بود.

اکثر خونه‌ها ویلایی بودند و ارتفاع ساختمان‌ها خیلی زیاد نبود.

همین باعث می‌شد شهر خلوت‌تر و خالی‌تر بنظر برسه.

گردنم درد می‌کرد انقدر که پشت فرمون نشسته بودم.

از ماشین پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم.

تاریکی مطلق بود.

صدای زوزه گرگ شنیده می‌شد و هوا سرد بود، خیلی سرد.

لباس زیادی تنم نبود همونایی بود که موقع مصاحبه پوشیده بودم.

یه پلیور بافت صورتی با شلوار سفید و بیگ اسکارف سفیدی که روی شونه‌هام انداخته بودم.

کل مسیرو به لطف بخاری ماشین دووم آورده بودم.

کاپوت ماشینو باز کردم و نور چراغ گوشیمو انداختم روش، الکی مثلا خیلی حالیمه چی به چیه.

دستامو گذاشتم روی صورتم و عصبانی داد زدم:

- لعنت به شانسم!

دو تا لگد محکم به لاستیک ماشین زدم و در کاپوتو بستم.

دوباره برگشتم و تو ماشینو نشستم.

- ترجیح میدم انقدر اینجا بمونم تا صبح بشه.

به ساعت نگاه کردم و پاهامو به زمین کوبیدم

- شت، شت! هنوز ساعت دو نشده تا اون موقع یخ می‌زنم.

گوشی رو برداشتم و دو تا نفس عمیق کشیدم

- تو میتونی السا اوکی؟ از این بدترهاشو پشت سر گذاشتی اینکه چیزی نیست.

شماره رو گرفتم. تا یدونه بوق خورد پشیمون شدم و قطعش کردم.

- غلط کردم، غلط کردم!

گوشی رو پرت کردم رو صندلی. به صفحه روشنش خیره شدم

- یعنی فهمید؟ خدایا نفهمیده باشه... بعد این همه وقت اولین دیدارم باهاش وسط جاده اونم با ماشین خراب باشه خیلی ضایع است.

گوشیم شروع به زنگ زدن کرد.

خودش بود

دستمو گذاشتم روی قلبم و آروم گوشی رو برداشتم.

به صفحه روشنش خیره شدم و آب دهنمو قورت دادم.

قلبم محکم توی سینه‌ام می‌کوبید و دستام می‌لرزید.

تماسو جواب دادم و با صدای آرومی گفتم:

- الو؟

- کجایی؟

از سردی صداش احساس سرما چند برابر شد.

- سلام من ماشینم خراب شده وسط جا...

نذاشت کامل حرف بزنم

- لوکیشن بفرست میام.

و قطع کرد!

اینترنت گوشیمو روشن کردم اما سرعتش کندتر از چیزی بود که فکرشو می‌کردم.
انگشت‌های یخ زده‌ام رو جلوی دهنم گرفتم و سعی کردم با بخار دهنم گرمشون کنم
- اه لعنتی بیا دیگه.

بالاخره بعد از چندبار تلاش بالاخره تونستم نشونی محلی که بودمو براش بفرستم.
به محض روشن کردن اینترنت سیل اعلان اینستاگرام روی گوشیم اومد.
به اندازه کافی امروز ماجرا از سر گذرونده بودم پس بیخیال چک کردنش شدم و گوشی رو
گذاشتم تو جیبم.

انقدر هوا سرد بود که برام عجیب بود چرا برف نمیاد؟

شالمو روی سرم انداختم

دست به سینه پشت فرمون خودم رو جمع کردم و در همون حالت موندم.

چند دقیقه‌ای گذاشت و صدای ماشین به گوشم خورد.

سرم رو بالا گرفتم و با استرس جلو رو نگاه کردم.

چراغ‌های ماشین از اون فاصله دور بنظر می‌رسید.

چشم ازش برنداشتم تا اینکه نزدیک اومد و نورش افتاد تو صورتم. دستمو جلوی صورتم
گرفتم و چشم‌هامو ریز کردم تا نور اذیتم نکنه.

توقف کرد و صدای باز و بسته شدن در اومد.

همزمان ضربان قلب و هیجان منم بالا رفت.

انقدر نور مستقیم و آزاردهنده بود که هیچی مشخص نمی‌شد، نه ماشین و نه شخصی که پیاده شد.

توی اون نور فقط تونستم هاله سیاهی رو بینم که داشت به سمت حرکت می‌کرد.

نگاهم رو از جلو گرفتم

سریع کیف و گوشیم رو برداشتم تا آماده پیاده شدن بشم.

چند تقه به شیشه خورد.

از جا در رفتم و سرمو بالا گرفتم.

- پیاده شو

بازم نتونستم دقیق بینم.

نفهمیدم چطوری دستمو بند دستگیره در کردم و از ماشین پیاده شدم.

باز شدن در هماهنگ شد با دیدنش.

جوری آب دهنمو قورت دادم که فکر کنم صداشو شنید

- سلام.

مکث کردم تا توانمو برای ادامه صحبت جمع کنم

- ببخشید باعث زحمت شدم ماشینم یهویی خراب شد.

اورکت مشکی پوشیده بود و کلاه همون رنگی روی سرش بود.

سایه کلاه و تاریکی هوا مانع می‌شد تا صورتش رو دقیق بینم اما چیزی که می‌شد

تشخیص داد زیاد دور از انتظار نبود.

بی‌اعتنا به سلامی که کردم گفت:

- بشین تو ماشین، فردا یک نفرو میفرستم درستش کنه.

قدمی به سمت ماشین برداشت

- ولی...

از حرکت ایستاد.

دستپاچه به ماشین اشاره کردم:

- ببخشید ولی این ماشین من نیست، میترسم اینجا باشه یکی بدزدتش.

بالا رفتن گوشه لبش رو توی همون تاریکی هم میتونستم تشخیص بدم

من اونو خوب می‌شناختم.

- نگران نباش، آدمای اینجا هر چی هم که نداشته باشن شرافت دارند.

کنایه حرفش رو گرفتم و صورتم توی هم جمع شد.

به سمت ماشینش رفت و سوار شد.

چند ثانیه‌ای همونجا ایستادم و بعد که صدای استارت ماشین رو شنیدم به سمتش حرکت کردم.

دستم انقدر یخ کرده بود که رمق باز کردن در رو نداشت.

انگشتمو با بخار دهنم گرم کردم و درو باز کردم و سوار شدم.

بدون شکل گرفتن هیچ مکالمه‌ای بینمون مسیرو به مقصد روستا طی کردیم.

آب و هوای روستا کوهستانی بود و رسما روی کوه قرار داشت.

اینو به راحتی می‌شد از تگون خوردن‌های ماشین روی خار و خاشاک مسیر فهمید.

سرما به حدی رسیده بود که خودمو بغل کرده بودم و مثل بید می‌لرزیدم.

دندونام روی هم می‌خورد و صدام می‌لرزید.

- میشه بخاری رو بزنی؟

- خرابه

بیشتر توی خودم جمع شدم.

داشت از چشم‌هام اشک می‌ومد و آبریزش بینی گرفته بودم.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره به مسیر خیره شد

- لباس گرم می‌پوشیدی. بار اولت نیست که میای اینجا.

لحن حرف زدنش سرمای هوا رو چندین برابر می‌کرد.

جوابش رو ندادم.

حق نداشتم جوابشو بدم، همونطور که اون حق داشت هر چی دلش می‌خواست بهم نیش و کنایه بزنه.

با توقف ماشین خیالم راحت شد که بالاخره رسیدیم.

طی این مدت هیچ وقت به اندازه الان دلم چیزی رو نمی‌خواست. دوست داشتم خجالتو بزارم کنار و به سمت خونه بدوم و خودمو بچسبونم به بخاری.

از ماشین پیاده شد.

ته مونده توانم رو جمع کردم و درو باز کردم و پیاده شدم.

کف بوت‌های مشکیم روی خاک یخ زده زمین قرار گرفت و چشمم به خونه‌ای که مقابلش بودیم افتاد.

با دستم لبه‌های شال روی سرم رو محکم زیر گلوم جمع کردم.

این خونه با دیوارهای گلی و آجری برام پر از احساسات درد آور و ناراحت کننده بود. آخرین باری که اینجوری مقابلش ایستادم توی دلم قسم خوردم جوری زندگیمو تغییر میدم که دیگه هیچ وقت گذرم به اینجا نیفته.

اما انگار روزگار داشت باهام مار و پله بازی می‌کرد.

جفت شیش آوردم.

منو از نردبون خودش بالا برد اما ناغافل مار نیشم زد و الان رسیدم به همون نقطه کور و پستی که قبلا بودم.

توی همون روستای دور افتاده مرزی که یه زمانی راه نجاتم بود اما من این راهو نمیخواستم.

دلم پر می‌کشید تا فرصت بدست بیارم و ترکش کنم و دیگه نباشم.

تنها دلیلی که منو بند اونجا کرده بود یک نفر بود.

- چرا اونجا ایستادی مگه سردت نیست؟

بهش خیره شدم.

ناجیم...

کسی این راهو جلو پام گذاشت

کسی که فقط بخاطر دینی که بهش داشتم اونجا موندم و تاب آوردم

«هومن»

خودمو به بخاری چسبوندم.

دندونام به همدیگه می‌خورد و انگشت‌های دستم درد می‌کرد.

خونه یک خوابه کوچیکی بود. برخلاف نمای بیرونی، داخلش تقریباً امروزی بود. البته اگه امروزی رو دهه هشتاد در نظر بگیریم!

یه تلویزیون سی و دو اینچ با میز قدیمی توی هال بود و یک کاناپه راحتی.

روی زمین موکت سبز پهن شده بود و یه آشپزخونه آپن نقلی هم داشت.

با بیرون اومدنش از اتاق شیش دنگ حواسم رو بهش دادم.

کلاهبشو از روی سرش برداشته بود و موهای فرش خودنمایی می‌کرد.

مثل سابق خیلی پر پشت و حجیم نبودن، مرتب دور موهاشو کوتاه کرده بود و بالای سرش رو نگه داشته بود.

دسته کلید خونه رو دور انگشتاش تاب داد و درحالی که داشت با اخم اطراف خونه رو چک می‌کرد گفت:

- لوله‌های آب یخ زده اما یه مقدار آب به اندازه تو، توی آشپزخونه هست. کپسول گاز هم برای پخت و پز پُره. حموم و دستشویی رو هم که خودت میدونی کجاست.

با دهن باز بهش نگاه کردم

- قفل در خونه محکمه اما محض احتیاط قبل از خواب یه چیزی بزار پشتش.

- هومن؟

بالاخره نگاهم کرد، سرد و نه چندان دوستانه.

به زور لبامو کش دادم تا لبخند بزنم، دلم خالی شد و ترسیده گفتم:

- تو... تو که نمیخواهی منو اینجا تنها بزاری؟

- بیبی سیتترتم؟

ابروهام انقدر بالا رفت که داشت می‌چسبید به موهام.

از بخاری فاصله گرفتم و بهش نزدیک شدم:

- هومن میدونم از دستم ناراحتی اما این روش خوبی برای تلافی نیست.

لحنت بیشتر از شکایت شبیه به التماس بود. در جوابم سرشو به طرفین تگون داد و بی‌تفاوت گفت:

- ببخشید شما؟

هر دو تا دستمو به کمرم زدم و چشم‌هامو بستم و سرمو بالا گرفتم.

کلافه نفسمو با صدا به بیرون فرستادم:

- هومن الان اصلا وقتش نیست.

بی‌توجه به حرفم به سمت در حرکت کرد. اینبار جیغ کشیدم:

- هومن!

ترس تنها موندن توی اون خونه در اون ساعت از شب عقل از سرم پرونده بود.

ایستاد و برگشت سمتم. اخم نداشت اما نگاهش عصبانی‌تر از هر زمانی بود

- ببین خانم! دوستت زنگ زد التماس کرد گفت هیچ جای امنی نداری که بری و یه سری چرت و پرت دیگه هم راجع به اینستاگرام و بردیا و آرِه و اوره و شمسوی کوره گفت که برام اصلا اهمیتی نداره...

دهنمو باز کردم که حرف بزnm باید متوجه خطری که داشت منو تهدید می‌کرد می‌شد تا اینجوری راجع به بردیا و مشکلی که برام پیش اومده حرف نزنه
- مَن...

دستش رو به نشونه سکوت بالا گرفت و نداشت.

- همینکه گذاشتم بیای اینجا و اشتباه چهار سال پیشمو تکرار کردم دست مریزاد دارم! وگرنه هر کدوم از اهالی اینجا بدونن چیکار کردی نمی‌ذارن پاتو بزاری توی این روستا.

از تلخی حرفاش نطقم کور شد. سرمو پایین انداختم و سکوت کردم.

یک قدم به سمتم اومد و انگشت اشاره‌اش رو جلوی صورتم گرفت

- پس خورده فرمایشات الکیت رو بزار کنار و بی‌سر و صدا همینجا بمون تا مشکلات حل بشه.

لبمو به دندون گرفتم و سرمو بیشتر توی یقه‌ام بردم.

چشم‌هام زمینو تار می‌دید و عضلات صورتم لرزش پیدا کرده بود.

منتفر بودم از این که جلوش گریه کنم و ترحم بخرم.

قطره‌ای اشک از چشمم پایین افتاد. سریع با آستینم پاکش کردم.

- شماره‌امو داری؟

لحنش ملایم‌تر شد.

- آره.

- فقط وقتی کار مهم داشتی بهم زنگ بزن غیر اون تا میتونی کمتر زنگ بزن... اصلا زنگ نزن.

سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم. نگاهش به چشم‌های اشک آلودم که افتاد جدیتش کمتر شد اما همچنان برخوردش باهام خشن بود.

- خداحافظ

- تا کی میخوای سرزنشم کنی؟ من چاره‌ای نداشتم. یه دقیقه خودتو بزار جای من اگه تو هم توی شرایط من بودی همینکارو می‌کردی.

نیشخندی زد و سرشو به سمت مخالف چرخوند

- جالبه!

- تو که خودت با چشم‌هات دیدی من لعیا رو مثل خواهر خودم دوست داشتم. ما باهم زندگی کردیم، روزهای خوب و بد زیادی رو گذروندیم. فکر می‌کنی اگه خودش بود مثل تو انقدر منو سرزنش می‌کرد؟ اون خیلی دل مهربونی داشت اگه بود تا الان منو بخشیده بود اما تو...

میون ابروهاش چین افتاد سرشو کمی کج کرد و سؤالی گفت:

- تو... تو چطور میتونی اینقدر راحت و حق به جانب راجع به اون کار به دور از اخلاق و انسانیتی که انجام دادی حرف بزنی؟

چشم‌های خشمگینش رو میخ چشم‌هام کرد:

- تو چطور میتونی بعد این که عکسای خودت و لعیا رو توی اینترنت پخش کردی و اون همه اراجیف به هم بافتی تا دیده بشی اینجوری جلوی من وایستی و حرف بزنی؟

به رگ متورم شده پیشونی و گردنش نگاه کردم و کمی عقب رفتم.

رسم داشت داد می‌زد.

خودمو از تک و تا ننداختم اما دروغ بود اگه می‌گفتم نترسیدم

- من... من...

هیچ حرفی به ذهنم نیومد تا در جوابش بگم. متنفر بودم از این که هر بار فکر کنم و به این نتیجه برسم که حق با اونه.

یک قدم جلوتر اومد، سرشو به طرفین تگون داد

- تو چی؟ حرف بزنی دیگه، تو چی؟

دو تا دستامو بالا گرفتم و سعی کردم آروم‌تر کنم. نه بخاطر اون، بخاطر خودم که اینجوری در برابر واقعیت‌هایی که می‌گفت بی‌دفاع مونده بودم.

- هومن صبر کن.

نگاه بُرنده‌اش همچنان به چشم‌هام بود:

- بگو دیگه... از خودت دفاع کن. تو چشم‌ام زل بزنی و همون چیزایی که توی اون ویدئو گفتی رو بگو... بگو این دختر معلولی که عکساشو می‌بینید یه بی‌کس و کار و بیچاره بود که آوردمش پیش خودم خرجشو دادم ازش مراقبت کردم تا خوب بشه... آخه توئه بی‌چشم و رو از گذاشتن عکس قبر بهترین دوستت هم برای فالور گرفتن دریغ نکردی! عجب بی‌شر...

حرفشو کامل نکرد.

خواست بگه «بی شرف» اما نگفت. بعد اون رگبار بی رحمانه کلمات این تنها تخفیفی بود که برام قائل شد.

صورتشو نزدیک صورتم آورد.

به دیوار چسبیده بودم و نمی شد از این عقبتر برم.

با انزجار نگاهم کرد. انگشتمو روی چشم هام گذاشته بودم و پایینو نگاه می کردم تا بیشتر از این چشم تو چشم نشم باهاش.

نفس گرم و عصبانیش به پوستم می خورد.

احساس کردم میخواست یه چیزی بگه اما نگفت.

ازم فاصله گرفت و با سرعت از خونه خارج شد.

با صدای محکم بسته شدن در پشتم از روی دیوار سر خورد و روی زمین نشستم.

نفس حبس شده ام رو به همراه اشک هام رها کردم.

زانو هام رو بغل گرفتم و به زمین خیره شدم.

خودم اینجا بودم، فکرم چهار سال پیش بود زمانی که السای بیست و سه ساله با این مقدار فالور و محبوبیت نبودم.

ستاره نوزده ساله بودم که با پدر معتاد و داداش اوباشش توی یک خونه زندگی می کرد.

خونه‌ای که من توش بزرگ شده بودم فقط اسمش خونه بود. اونجا برای من هیچ وقت سر پناه امن و درست حسابی نبود و نشد.

اهالی اونجا اسم بابا و داداش رو یدک می‌کشیدن. اینو هر وقت که بابا توی عالم خودش پای منقل چرت می‌زد و سیا آدمای معتاد و شیشه‌ای رو می‌آورد خونه دورش جمع می‌کرد می‌فهمیدم.

بابا با اون صدای کشیده‌اش که کلمه‌ها رو شل و نامفهوم ادا می‌کرد صدا زد:

- ستاره دختر بابا، یه چایی برای ما بیار.

از حرفی که زد تعجب نکردم گاهی وقت‌ها ازم می‌خواست برآشون چایی ببرم اما خیلی کم پیش می‌اومد.

استکان‌های تا به تای چایی رو توی سینی چیدم. حالم از بویی که همیشه توی خونه بود بهم می‌خورد.

بوی گند مواد و سوختگی بود.

خونه‌امون خیلی قدیمی بود، آشپزخونه‌ای که داخلش بودم فرش نداشت و کفش با موزائیک پوشیده شده بود.

یک تیکه کابینت داشت که همون هم یکی در میون در نداشت.

گاز خونه مال عهد بوق بود و فندکش کار نمی‌کرد.

شیر آب چکه می‌کرد و چاهک سینک بند بود.

هر قطره آبی که از شیر چکه می‌کرد با صدا و ریتم منظمی توی آب‌های شناور سینک می‌افتاد.

چایی که دم کشید با احتیاط قوری رو از روی کتری برداشتم و لیوان‌ها رو پر کردم.

توی هر لیوان یه تیکه نبات انداختم.

نبات‌ها با صدای ضعیف تق‌تق توی چای داغ ترک برداشتن و شکستن.

زحمت هم زدن چای رو به عهده خودشون گذاشتم. چندتا قاشق کوچیک کنار سینی گذاشتم و به سمت در آهنی که مستقیم از آشپزخونه به اتاقشون وصل می‌شد حرکت کردم.

توی دلم خندیدم و گفتم خداروشکر! لااقل فضای بیزنس و از خونه زندگی جدا کردن.

تا مجبور نمی‌شدم اون سمت خونه نمی‌رفتم مگر اینکه صدام بزنن.

درو هول دادم و رفتم تو. چادر سفید روی سرم بود و لبه‌اش رو با دندونم محکم گرفته بودم تا از سرم نیفته.

حال لباس درست و حسابی پوشیدن نداشتم و برای چنین مواقعی انتخاب خوبی بود.

هم پوشیده بود، هم به این بهونه تا نوک بینیم می‌کشیدمش پایین تا صورتمو کامل نبینن.

بابا پیراهن نیم آستین طوسی تنش بود با شلوار آبی رنگ و رو رفته. یک کلاه گپ سیاه هم همیشه روی سرش بود و هیچ وقت از سرش در نمی‌آورد.

پشتش به من بود و قوز کرده بود.

انقدر لاغر بود که مهره‌های خمیده پشتش رو می‌دیدم.

چهار نفر دورش نشسته بودن که با دیدنشون یادم اومد یه چایی کم‌تر آوردم.

سینی چای رو به سمتشون بردم.

خدا بخواد یکی از یکی داغون تر اما...

بینشون یک نفر متفاوت تر از بقیه می اومد. سن و سالش توی همون رنج پنجاه یا نزدیک شصت بود اما ظاهرش به درب و داغونی بقیه نبود.

سینی چایی رو وسط گذاشتم و عقب رفتم. سنگینی نگاه مرد رو روی خودم احساس می کردم.

بابا درحالی که سیگار گوشه لبش بود خندید و به چایی ها اشاره کرد:

- عه، چشم علفی بابا یدونه چای کم تر آورده که.

بقیه به این حرفش خندیدند. مرد همچنان داشت بهم نگاه می کرد و برعکس بقیه لبخند می زد.

اخم هامو توی هم کشیدم

- یکی دیگه میارم.

- نه زحمت نکش شما.

نگاهم به سمتش چرخید.

موهای سفید بودن و لا به لاش تارهای خاکستری هم به چشم می اومد.

ظاهرش آراسته بود و به آدمای سن بالا نمی خورد.

نمیدونم بخاطر اون لبخند روی لبش بود یا صورتش که بنظرم جَوون تر از بقیه می اومد!

شاید هم از اونایی بود که خیلی به خودشون می رسیدن.

بابا جدی شد:

- نفرمایید مهندس چه زحمتی؟ ستاره بابا بجنب یه چایی دیگه بیار

اخم‌هام باز شد.

مهندس؟

نگاه متبسم مرد همچنان روی صورتم بود

- زیاد چایی خور نیستم منوچهر خان.

کلمه «خان» رو که گفت توی دلم پوزخند زدم. آخه خان کجا و بابا کجا؟

- میارم براتون.

به سمت آشپزخونه حرکت کردم و درو بستم.

خم شدم و توی کابینت دنبال یه استکان درست و حسابی گشتم که یهو با شنیدن صدای در برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم.

- راحت باش کاری باهات ندارم.

خط میون ابرو هام پررنگ‌تر شد و طلبکار نگاهش کردم:

- چیزی لازم دارید؟

سرشو به طرفین تکون داد:

- نه. اومدم دستامو بشورم.

با چشم به شیر آب که داشت چکه می‌کرد اشاره کردم.

از این حرکت لبخندش بیشتر شد.

لیوانی از توی کابینت برداشتم.

به سمت سینک رفت و شیر آبو باز کرد.

- دختر خلاقى هستی، پست‌هات رو توی اینستاگرام دیدم.

دستم توی هوا موند!

دستاشو شست و عقب رفت.

- شما از کجا پیچ منو دیدید؟

به اطراف آشپزخونه چشم چرخوند:

- مشخصه عکاسی رو دوست داری. عکس‌های خوشکلی گرفته بودی.

صورت‌م جمع‌تر شد. من خیلی حساس بودم که هر کسی رو توی پیجم راه ندم، از کجا عکسای منو دیده بود؟

بهم لبخند زد

- دوست داری یه دوربین حرفه‌ای داشته باشی؟

مردمک چشم‌هام لرزید

- دوربین؟

- هوم. یه دوربین فوق حرفه‌ای که بشه باهاش عکاسی کنی. من برات میتونم یه خوبشو برات بگیرم.

- شما بگیرید؟ برای چی؟

نگاهش توی صورتم چرخید

- چون ازت خوشم میاد. ببین من آدم بدی نیستم. مثل بقیه آدمای اینجا معتاد و اهل دود و دم هم نیستم.

دلم پیچید و دهنم خشک شد.

- چندباری بیرون دیدمت. مثل اینکه سرکار میری نه؟

میرفتم. اما سیا و بابا به طرز عجیبی باهم به توافق رسیدن که نرم و بشینم خونه.

نمیدونم یهو چیشده بود.

اینا همونایی بودن که وقتی فهمیدن من قراره برم سر کار داشتن بال در میاوردن که حداقل خرج نداشته‌ی من از سرشون کمتر میشه.

- من سه روزه دارم میام اینجا تورو ببینم.

شوکه شدم.

قبل اینکه لیوان از دستم بیفته سریع گذاشتمش توی سینی.

انقدر دهنم خشک بود که نمیتونستم آب دهنمو قورت بدم.

- من میتونم از اینجا ببرمت. اینجا جای تو نیست، تو لیاقتت بیشتر از ایناست.

خریدارانه نگاهم کرد:

- تو قشنگی، همه چی تمومی! نباید توی این خونه درب و داغون جَوونیتو هدر بدی.

تپش قلب گرفته بودم و دلم شور افتاده بود.

دستپاچه آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- چی میگی آقا؟ برو بیرون.

- ستاره خانم من نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره میذارمت رو سرم. تو فقط بهم اعتماد کن. من اهل دروغ و دغل نیستم پات میمونم و همه چیزو رسمی می‌کنم.

دیگه داشت تعجبم تبدیل به عصبانیت و ترس می‌شد.

صدامو بالا بردم:

- برو بیرون!

- انقدر زود تصمیم نگیر

- گفتم برو بیرون وگرنه بابامو صدا میزنم.

تهدیدم انقدر مسخره بود که یه لحظه خودمم از حرفی که زدم پشیمون شدم.

آخه اون چه کاری از دستش بر می‌اومد؟ اما چاره‌ای نداشتم.

- آروم باش داریم حرف می‌زنیم.

صدامو بلند کردم و بی هوا داد زدم:

- بابا... بابا یه لحظه بیا اینجا.

بعد ده بار صدا زدن بالاخره بابا خودشو رسوند به آشپزخونه.

توی چهارچوب در ایستاد.

فرصت شگفت‌انگیز

[بزرگترین مجموعه رمان فارسی ایران با بیش از 1 میلیون دانلود](#)

اول به اون یارو و بعد به من نگاه کرد

- چاکر آقا مهندس... چی شده دختر؟ چرا انقدر منو صدا میزنی؟

رنگم پریده بود و حس بدی داشتم.

سریع رفتم کنارش. قفسه سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت و نمیتونستم حرف بزنم

- این آقا میخواست بره گفت صدات بزنم.

این حرف رو که گفتم گوشه چشم‌های مرد چروک افتاد.

داشت به دروغ مسخره‌ای که گفتم می‌خندید.

- بله من داشتم می‌رفتم

بابا ابروهاش بالا رفت:

- چرا نوکرتم؟ بد میگذره؟

مرد سرش رو به طرفین تکون داد. به صورتم زل زد و گفت:

- فردا میام.

اخم‌هام بیشتر توی هم رفت.

نگاهشو از من گرفت و رو به بابا گفت :

- الان کار دارم. بهم زنگ زدن باید برم.

چشم‌های بابا نیمه باز و کمرش خمیده‌تر از همیشه بود.

دستشو گذاشت روی سینه‌اش

- قدمت رو جفت چشم مهندس.

رو به من با صدای بلند گفت:

- دختر برو تا دم در مهندسو بدرقه کن.

سرمو چرخوندم سمتش و بهش چشم غره رفتم.

مرد سریع گفت:

- نه خودم میرم. ستاره خانم زحمت نکشن. خداحافظ.

زیر لب گفتم:

- بری که برنگردی.

همینکه پاشو از خونه بیرون گذاشت خواستم به بابا بگم که از این مرتیکه خوشم نمیاد.

بهش بگم سر و گوشش میجنبه و طرز برخوردش اذیتم می‌کنه که خودش سر صحبت رو باز کرد

- ستاره بابا

به در اشاره کرد:

- با این خوب رفتار کن مرد خوبیه.

عضلات صورتم شل و اخمام باز شدن.

به صورتم نگاه کوتاهی انداخت:

- مثل ماها نیست. کلی آدم زیر دستش کار می‌کنن.

- چرا اینارو داری به من میگی بابا؟ ب من چه؟

نگاهش رو از چشمام دزدید

- میگم چون خوشبختیتو میخوام.

انگار با شنیدن این حرفش کل دنیا رو سرم خراب شد. پس اون میدونست که این یارو چه نیتی داره. من خوش خیالو بگو که فکر کردم اگه بهش چیزی بگم دعوا و جار و جنجال میشه.

- گفت باهات صحبت کنم تا رضایت بدی یکی دوبار برید بیرون باهم آشنا شید. یارو خیلی خرش میره از این مایه‌دارهاست.

به صورتش خیره شدم.

چشم‌هام تار می‌دیدن.

نمیخواستم اشک‌هام سرازیر بشن ولی بغض توی صدام تحت کنترلم نبود

- بابا... تا الان تو و سیا هر کاری کردید هیچی نگفتم، هر چی گفتید گفتم چشم بزرگ‌ترمید حرفتونو زمین نندازم اما...

انگشت اشاره ام رو بالا بردم و توی چشم‌های میشی رنگش خیره شدم:

- نمیذارم با آینده‌ام بازی کنید.

سرشو پایین انداخت.

می‌فهمیدم حداقل هر کاری می‌کنه یه جو حیا و شرم توی وجودش هست که بخاطر مطرح کردن همچین چیزی جلوم خجالت بکشه.

اون روز گذشت و تموم شد اما ماجرای ما تموم نشد.

اون مرد اسمش عماد صراف بود.

نزول خوری که به اسم مهندس می شناختنش. کلی آدم جلوش خم و راست می شدند و برای خودش دم و دستگاهی داشت.

از قرار معلوم پولش از پارو بالا می رفت و رو هر چیزی که دست می داشت به هر قیمتی بدستش می آورد.

هر روز برام گل می آورد.

باکس های گل رزی که بوش آدمو مست می کرد و مثلش رو فقط توی کلیپ های اینستاگرام دیده بودم.

در حالت معمولی اگه همچین گل هایی رو می دیدم کلی ذوق می کردم اما هیچ چیز اون گل ها معمولی نبود.

مثل خواستگاری اون از من!

هر روز سر دور ریختن گل ها با سیا دعوا و جدل داشتیم. شده بود کبوتر نامه رسان مهندس و حامی حقوق اون.

عصبانی سرم داد زد:

- آخه فکر کردی از این بهتر گیرت میاد؟ بابا بخت بهت رو کرده احمق خرا! قبول کن برو به زندگی خوب داشته باش.

با صدای آرومی ادامه داد:

- تا ما هم به یک نون و نوایی برسیم.

دسته گل رو پرت کردم سمتش و بیشتر از اون داد زدم:

- تف به غیرت! من برم زن صیغه‌ای اون یارو بشم تا تو به یه نون و نوایی برسی؟

لباشو با حرص جمع کرد و توی خونه راه رفت.

از توی جیش یه سیگار بیرون آورد و زیر لب گفت:

- این خره نمی‌فهمه. بخدا که این خره!

سیگار خاموش رو بین انگشتاش نگه داشت و با همون دست بهم اشاره کرد:

- اول صیغه‌اش میشی بعد که ازت خوشش اومد دائمی...

نفهمیدم دستم چطوری حرکت کرد و یه سیلی محکم زدم تو صورتش.

چشمام قرمز شده بود و اشک گونه‌هام رو خیس کرد.

خشمگین دستشو گذاشت رو گونه‌اش

- تو چه گهی خوردی؟ زنده‌ات نمیذارم.

دستشو بالا برد.

سرمو پایین انداختم و خودمو منقبض کردم

- نزنیش!

دستش توی هوا متوقف شد.

سرمو آهسته بالا بردم و به پشت سرم نگاه کردم.

سیا زود خودشو جمع و جور کرد:

- مهندس؟ اینجا چیکار می‌کنید من میخوامستم پیام...

اخم‌های مهندس توی هم رفته بود.

یکی دو باری که دیده بودمش همیشه روی صورتش لبخند داشت و حالا اون چهره
عصبانیش رو نمیتونستم هضم کنم

- بهت گفتم بری گل و کادو رو بهش بدی. برای چی طفل معصوم رو می‌زنی؟

از این طرز حرف زدنش بیشتر چن‌دشم شد.

- آقا... داشتم باهاش حرف می‌زدم، باور کن نمی‌خواستم بزنش.

بی‌توجه به حرفای سیا برگشت سمتم و بهم نگاه کرد

- حالت خوبه؟

سرم لخت بود و همه موهام توی صورتم ریخته بود.

یه تیشرت صورتی گشاد تنم بود با شلوار سبز تیره. اولین بار بود مردی جز بابا و سیا
اینجوری منو می‌دید.

حس خیلی بدی داشتم. دیگه حتی از خودمم بدم می‌اومد.

صاف ایستادم

- خوبم.

- می‌خوام باهات حرف بزnm. اینجا نه، بیرون.

جوابشو ندادم.

دستشو نزدیک آورد تا موهامو از توی صورتم کنار بزنه سریع سرمو عقب بردم.

دستش توی هوا موند اما با لحن مهربون‌تری گفت:

- فقط یه شام ساده است. میخوام چند کلوم باهات حرف بزnm همین.

زیر چشمی به سیا نگاه کردم.

دو سر یه زنجیر نقره‌ای توی دستاش بود و داشت تکنونش می‌داد.

- آره آقا ببریدش. ما خودمون شام یه چیزی ردیف می‌کنیم می‌خوریم.

دلم شکست.

سیا بی‌رگ‌تر از این حرفا بود و بابا هم به مظلوم‌نمایی پیش من عادت کرده بود.

به کیا دل خوش کرده بودم.

نفسمو توی سینه‌ام حبس کردم و آب دهنمو قورت دادم

- اون دوربین... راست گفتی؟

چشم‌هاش برق زد و سرشو تکنون داد:

- آره، آره معلومه که راست گفتم تو فقط یه بله بگو من دنیا رو به پات می‌ریزم.

به پشت سرش نگاه کردم. بابا نبود. مطمئنم خودش اینو فرستاده بود اینجا ولی روش نمی‌شد وایسته و تماشا کنه.

یک کلام گفتم:

- میام

لبخند عریضی زد. به دندوناش نگاه کردم. نمیدونستم مصنوعیه یا کامپوزیت کرده، هر چی که بود برای آدمی به سن و سال اون زیادی سالم و مرتب بود.

- پس امشب میام دنبالت.

دستامو مشت کردم

- باشه

جلوی آینه رژ قرمز زدم و گره روسریم رو مرتب کردم.

- به قربون آبجی خوشگلم برم من، آخرش از خر شیطان پایین اومدی نه؟

برگشتم و نگاهش کردم

با خشم و با بغض.

سرش رو به طرفین تگون داد و طلبکار گفت:

- چیه؟ بیا بزن منو

دستمو مشت کردم و لبهام لرزید.

بابا کنار دیوار ایستاده بود و مثل بچه‌هایی که معلم تنبیهشون کرده داشت نگاهم می‌کرد.

دوباره برگشتم سمت آینه.

روسی ساتن سبز فیروزه‌ای پوشیده بودم با کت مشکی سنگ دوزی شده و شلوار بوتکات پارچه‌ای مشکی.

کفش‌هام هم‌رنگ روسریم بود.

موهای کج قهوه‌ای روشنم رو زیر روسری مرتب کردم.

صدای بوق ماشین اومد

- ستاره بابا؟ مهندس اومد.

- ای جانمی جان! برو زیبای وحشی که بخت بهت رو کرده.

بدون اینکه بهشون نگاه کنم سمت در رفتم و بازش کردم.

- خداحافظ.

با شنیدن صدای خداحافظی بابا سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم

طولانی و غمگین

دوباره صدای بوق اومد.

- د برو دیگه داماد منتظره.

صورتمو با انزجار برای سیا جمع کردم و زیر لب گفتم:

- خداحافظ

و درو بستم.

همینکه از در حیاط خارج شدم، چشمم به ماشین شاسی بلند سفید که دم در پارک شده بود افتاد.

دستمو بردم سمت کیفم و شیء داخلش رو لمس کردم.

وقتی از بودنش مطمئن شدم کیف رو محکم به خودم چسبوندم.

در سمت راننده باز شد و مهندس ازش پیاده شد.

پیراهن مردانه طوسی با شلوار جین ساده آبی پوشیده بود.

عینک دودی زده بود و لبخند روی لبش بود.

- سلام ستاره جان خوبی؟

- ممنون.

کوتاه جوابش رو دادم و توی ماشین نشستم.

خودش هم بعد از چند لحظه پشت فرمون نشست و راه افتادیم.

یک نگاهش به من بود، یک نگاهش به جلو.

- بعد رفتنم سیا اذیت نکرد که؟

- نه

- شام چی دوست داری؟

برای شروع حرف سؤال مزخرفی بود اما سعی کردم به زور هم که شده خودمو از اون حال و هوای خشک و جدی در بیارم. به زور لبخند زدم

- پیتزا

اخم کرد:

- پیتزا؟ پیتزا که غذا نیست. پس برای همینه که انقدر لاغری. غذا یعنی برنج، چلو کباب، کوبیده... اینا غذاست.

از شیشه بیرونو نگاه کردم و تو دلم گفتم:

- حالا تیپ جوونانه زدی، زن جوون گرفتی. با اون افکار فُسیلت میخوای چیکار کنی آخه پیرمرد؟

- میبیرمت یه رستوران عالی که بعد خوردن غذاهاش هر چی پیتزا و فست فوده فراموش کنی.

سرمو چرخوندم سمتش و دوباره لبخند نمایشی تحویلش دادم.

اون هم بهم لبخند زد

- همیشه نریم رستوران؟

لبخند بی‌اراده از روی لب‌هاش محو شد اما خواست خودش رو معمولی جلوه بده:

- چرا میشه. کجا دوست داری بری؟

- نمیدونم، شلوغ نباشه. خونتون کجاست؟

اینبار رسماً حالت صورتش متعجب شد. سرعت ماشین پایین اومد و عینکش رو گذاشت روی موهایش و نگاهم کرد

- همین نزدیکی

دست به سینه به صندلیم تکیه دادم و با بیخیال‌ترین لحنی که بلد بودم گفتم:

- بریم خونه خب

انقدر هی برمی‌گشت نگاهم می‌کرد ترسیدم نکنه تصادف کنیم.

- حواست به جلو باشه.

دستپاچه خندید:

- باشه. ببخشید.

لبخند دندونمایی زدم و سکوت کردم.

بعد از سپری کردن مسیری نه چندان طولانی جلوی یه خونه ایستادیم.

نمای خونه سرامیکی بود و درش مشکی و طلایی بود.

دلهره گرفتم و دستهام می‌لرزید.

- اینجا خونه منه. یه کادو هم برات دارم که مطمئنم از دیدنش خوشحال میشی.

آب دهنمو قورت دادم و دستمو گذاشتم روی دستگیره در و پیاده شدم.

وارد حیاط شدیم، بزرگ بود و زمینش پوشیده شده از موزائیک بود.

انقدر استرس داشتم نمیتونستم به اطراف نگاه کنم

- چقدر کیفیتو سفت گرفتی، توش گنج داری؟

چشمهام گرد شد

- نه بابا

خندیدم و کیفمو کمی از خودم دور کردم اما همچنان بندش محکم توی دستم بود.

در خونه رو باز کرد و خودش اول رفت تو.

بی نزاکتیش از چشمم پنهون نمود.

سوئیچ ماشینش رو انداخت رو جا کفشی دم در

- اینم از خونه من. زنگ میزنم از بیرون غذا بیارن.

خونه‌اش بوی نویی می‌داد.

از فرش گرفته تا سرویس مبل و وسایل توی خونه همه چیز نو به نظر می رسیدن.

- مانتوت رو در بیار راحت باش.

صورتتم جمع شد.

با حالت شیطنت آمیزی که اصلا بهش نمی‌اومد چشمک زد:

- هوا گرمه برای همین گفتم.

دلم میخواست با مشتش بکوبم تو فرق سرش ولی به جاش خندیدم:

- آره گرمه. کولر نداری؟

- جدی گرمته؟ هوا که گرم نیست حتما از یه چیز دیگه است که احساس گرما می‌کنی.

تو دلم به هر چی جنس مخالف بود فحش دادم.

روی مبل نشست و با دست اشاره کرد بشینم

- فکر نمی‌کردم انقدر شیطون باشی. خودم میخواستم پیشنهاد خونه رو بدم ولی راستش ترسیدم گفتم ممکنه ناراحت بشی.

نشستم و کیفم رو نزدیکم گذاشتم.

همین که اومدم جوابشو بدم به روسریم اشاره کرد

- راستی روسریت خیلی خوش‌رنغه. به چشمهات میاد. می‌دونستی رنگ سبز مورد علاقه منه؟

تا نوک زبونم اومد که بگم: «خب به یه ورم!» اما زبون به دهن گرفتم.

لبخند زدم و گفتم:

- چقدر خوب! منم بار اولی که دیدمت یکم جا خوردم اما بعدش اون گل‌های قشنگی که
برام می‌فرستادی نظرمو عوض کرد. نشون میده کارت تو انتخاب کردن کادو خوبه.
انگشت شستشو به لبش کشید و نگاه وقیحانه‌اش از صورتم به سمت پایین رفت.
یه جوری نگاه می‌کرد که فکر می‌کردم لخت جلوش ایستادم!
- کارم تو خیلی جاها خوبه.
دیگه نتونستم لبخند بزnm و صاف تو چشماش نگاه کردم، جدی و بدون انعطاف.
فهمید زیاده روی کرده و کمی خودشو جمع کرد:
- خب چی داشتم می‌گفتم؟ آها کادویی که قراره امشب بهت بدم...
به سمت اتاق خواب حرکت کرد و صداشو کمی بالا برد تا بشنوم چی می‌گه
- یه کادوی قشنگ برات گرفتم که شک ندارم با دیدنش از خوشحالی بال در میاری.
خم شدم تا مطمئن بشم رفته تو اتاق
- قرار بود اینو فردا بهت بدم ولی انگاری تو هم مثل من عجله داری.
دستمو تو کیفم بردم و تیغ رو بیرون اوردم.
ازش برای اصلاح سر و صورت بابا استفاده می‌کردم و بدجور تیز بود.
دستم‌هام می‌لرزید و یخ کرده بود.
صدای خش‌خش پلاستیک از توی اتاق اومد.
خطاب به من بیشتر داد زد:

- ولی این کادو همینطوری مفته مفت هم نیستا گفته باشم.

صدای خش‌خش نزدیک‌تر شد.

تیغ رو جمع کردم و سریع گذاشتم توی آستین مانتوم.

از اتاق بیرون اومدم.

یک جعبه مشکی توی دستش بود

- باید بخاطر این کادو ازم یه تشکر اساسی بکنی.

دستپاچه لبخند زدم.

نزدیک اومدم و جعبه رو روی میز گذاشتم.

روی مبل نزدیک به من نشست و با ابرو به جعبه اشاره کرد

- بازش کن

با احتیاط جوری که تیغ از توی آستینم نیفته جلو رفتم و سعی کردم در جعبه مشکی رو باز کنم.

ولی به این راحتی‌ها نبود. چسبش خیلی سفت بود.

عرق روی پیشونی و پشتم نشست. استرس داشتم مبادا تیغ از توی آستینم بیفته پایین.

عقب رفتم. مطمئن بودم صورتم سرخ شده.

- باز نمیشه.

خودشو کش داد سمتم و دستشو گذاشت روی شونه‌ام

- آخی ببین چقدر قرمز شده. باید تقویت بشی خیلی انرژی کمه.

بدون اینکه گردنم رو تکون بدم به جای دستش که روی شونه و بازوم در حرکت بود نگاه کردم.

- من برات بازش می‌کنم.

دستشو عقب کشید.

از روی مبل بلند شد و کنار میز روی دو زانو نشست.

نگاهم سمت در و دیوار خونه و اطرافش چرخید.

کتش به جا لباسی دم در آویزون شده بود و گوشیش روی میز مقابلم بود.

- واقعا سفته، حق داشتی نتونی بازش کنی.

با یک حرکت جعبه رو باز کرد

- باز شد

لبخند دندان‌نمایی بهم زد.

تازه متوجه چیزی که داخل جعبه بود شدم

یه دوربین عکاسی حرفه‌ای، دقیقا همونی که آرزوش رو داشتم.

با دیدنش یک لحظه چشمام گرد شد و یادم رفت کجام و برای چی اونجام.

- جان ذوقشو ببین.

چشمام دوباره بی‌فروغ شد.

با شنیدن صدای چنندش آورش به خودم اومدم.

اما دلم میخواست دوربین رو لمس کنم، دوست داشتم بینم چطوری کار میکنه.

دستمو دراز کردم تا بردارمش

یهو سریع جعبه رو عقب کشید.

گنگ بهش نگاه کردم.

تقریبا جلوی پاهام روی دو زانو نشسته بود و دستش روی جعبه بود.

- همیشه خوشکل خانم. اول باید ازم تشکر کنی.

- چجوری اون وقت؟

یه سمت صورتش رو به سمتم گرفت و با انگشت به لپش اشاره کرد:

- فعلا همین برام کافیه.

عصبی ابرو هام بالا پرید:

- کم توقع هم که هستی

چشماش رو بست و منتظر گفت:

- بجنب، زودتر کادوی منو بده که امشب خیلی کار داریم.

به پوست گندمیش که پر از جای دون دون ریش‌های از ته زده تراشیده‌اش بود نگاه کردم.

صورتمو با چنندش نزدیک صورتش بردم

لبخندش عریض‌تر شد.

دستمو بالا بردم و تیغ رو گذاشتم روی گلویش.

چند ثانیه طول کشید تا درک کنه.

لبخند از روی صورتش محو شد و چشم‌هایش رو باز کرد.

نیشخند زدم و از همون فاصله براش ابرو هامو بالا انداختم.

- چگونه؟ خوش است اومد؟

بدون اینکه سرش رو تکیه بده به دستم نگاه کرد

- چیکار می‌کنی؟ این کارها چیه؟

- مگه برای کادوت تشکر نمی‌خواستی؟ اینم تشکر.

دستشو بالا آورد و خواست تیغ رو ازم بگیره که با فشار دستم متوقف شد.

یه خنده گردنش زخم شد، با دیدن رد خون ترسیده داد زدم:

- تکیه بخوری شاه رگتو زدم!

صورتش جمع شد و سریع گفت:

- باشه، باشه، باشه... تکیه نمی‌خورم.

سرعت نفس کشیدنم بالا رفته بود و قفسه سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت.

اگه ترسم بیشتر از اون نباشه کم‌تر نبود.

- چی از جونم می‌خواهی؟ من که مجبورت نکردم بیای اینجا.

دندونامو روی هم فشار دادم تا بتونم به اعصابم مسلط باشم

- مجبورم نکردی ولی بابا و داداشمو به جونم انداختی، هر روز با فرستادن اون گل‌های مسخره آرامش رو ازم گرفتی. تو کاری کردی که دیگه نذارن برم سر کار.

نفهمیدم کی صدام بالا رفت و ناخودآگاه تیغ رو بیشتر روی گلوش فشار دادم.

صورتش جمع شد و داد زد:

- باشه، نکن گه خوردم. الان میخوای چیکار کنی؟ منو بکشی؟ بدبخت منو بکشی صبح نشده پلیس دستگیرت می‌کنه.

لرزش دست‌هام کنترل ناپذیر شده بود، می‌ترسیدم بزخم زخمیش کنم و بیفتم تو دردسر. کافی بود متوجه ترسم بشه تا کلاهم بره پس معرکه.

- اگه مجبور بشم میکشمت بالای دار هم میرم. من وقتی از خونه زدم بیرون پیه همه این‌ها رو به جونم مالیدم.

ترس توی چشم‌هایش بیشتر شد.

- فقط بگو چی میخوای؟

- گوشیت...گوشیتو بده.

- پس دله دزدی

دندونامو رو هم فشار دادم:

- آخه مرتیکه‌ی دوزاری نزول خور تو که دیگه برای من حرف از دزدی نزن. یالا کاری که گفتم بکن!

بدون اینکه سرش رو تکون بده دستشو دراز کرد و گوشی رو از روی میز برداشت و به سمتم گرفت.

گوشی رو با یک دستم گرفتم.

- جیبیات رو هم خالی کن.

پوزخند زد.

داد زدم:

- یالا!

هر چی تو جیب‌هاش بود بیرون آورد و گذاشت روی میز.

چند تا تراول بود و کارت اعتباری

دستمو دراز کردم و پول‌ها رو برداشتم.

یه لحظه حواسم پرت شد و دستمو یه خورده عقب کشیدم. از فرصت استفاده کرد و محکم
مچ دستمو گرفت.

با خشم گفت:

- منو میخوای تلکه کنی بچه؟

مچ دستمو محکم‌تر فشار داد و دستمو برگردوند سمت خودم.

مقاومت کردم ولی زورش بیشتر بود

ترسیده به تیزی براق تیغ که جلوی صورتم بود نگاه کردم.

دائم داشت به صورتم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

هر چی توان داشتم خرج کردم تا این اتفاق نیفته.

همونطور که زور می‌زد روی دو زانو نشست و گفت:

- شما گدا گشنه‌ها زبونت آدمیزاد حالیتون نمیشه. درستت می‌کنم.

عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود نمیتونستم به همین راحتی تسلیم شم. تنها کاری که به ذهنم رسید این بود که دستشو گاز بگیرم!

خطر خراشیده شدن صورتم رو به جون خریدم و با یک حرکت سریع

دهنمو نزدیک مچ دستش بردم و محکم گازش گرفتم.

دست آزادش بالا اومد و روی گلوم فرود اومد

- ولم کن وحشی، آخ!

تمام توانم رو گذاشتم رو فکم و به قصد زخمی کردن گازش گرفتم.

جوری که تمام دندونای جلوم کور شد.

با صدای بلند آخ گفت و فشار دستش از روی مچم کم‌تر شد.

- گمشو عقب روانی، گمشو!

بدون اینکه دندونم رو از دستش جدا کنم تیغو گرفتم سمتش.

همینکه خواستم عقب برم یهو با اون دستش گلوم رو محکم به عقب هول داد.

مقاومت کردم و داد زدم.

یهو فشار دستش کاملاً از روی مچم برداشته شد.

اون یکی دستش هم از روی گلوم پایین افتاد.

اولش نفهمیدم چیشده اما بعد اینکه مایه گرم روی دستم پاشید متوجه همه چیز شدم.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم

سکسکه‌ام گرفته بود و مثل بید می‌لرزیدم.

چشم‌هاش گرد شده بود و وحشت‌زده دستشو نزدیک گلوش برد. لب زد:

- زد... زدی؟

تیغ فرو رفته بود توی گلوش و خون مثل فواره می‌زد بیرون.

از روی مبل بلند شدم و با تته پته گفتم:

- نه... نه بخدا نمیخواستم بزنم... توروخدا نمیر غلط کردم.

آهسته روی زمین نشست.

از روی مبل بلند شدم و کیفم رو توی بغلم گرفتم.

عقب عقب رفتم

- بخدا نمیخواستم بزنم... بخدا...

کف دستهامو گذاشتم دو طرف صورتم و تکرار کردم:

- نمیخواستم بخدا، نمیخواستم!

- هی، هی بیدار شو!

یهو با تکنون خوردن شونه‌ام از جا پریدم و چشم‌هام رو باز کردم.

هومن بالای سرم ایستاده بود، اخم‌هایش توی هم بود اما چهره‌اش نگران بود.

کی خوابم برده بود؟

از پنجره بیرون رو نگاه کردم. صبح شده بود.

- حالت خوبه؟

با چشم‌های وقزده از ترس آب دهنمو قورت دادم.

به اطراف نگاه کرد و با چشم دنبال چیزی گشت.

رفت سمت آشپزخونه و با یک لیوان آب برگشت.

- بیا... یکم آب بخور.

لیوان آبو ازش گرفتم و با ولع خوردم.

لیوان رو از لیم دور کردم و نفس عمیقی کشیدم.

حالم جا اومده بود.

بهم خیره شد و آرام گفت:

- هنوزم کابوس میبینی.

مثل خودش آرام جواب دادم:

- یادته

جوابی نداد.

خیالش که از بهتر شدن حال راحت شد به سمت آشپزخونه رفت.

از پشت براندازش کردم. هودی مشکی تنش بود با شلوار جین.

پشت و گردنم بخاطر حالت بدی که خوابیده بودم درد می‌کرد.

صورتم جمع شد و از روی زمین بلند شدم.

دقایقی سکوت بینمون حاکم بود.

- بهت گفتم درو از پشت ببندی.

داشت کتری رو روی گاز میذاشت.

کارش که تموم شد برگشت و نگاهم کرد.

چشمام روی پوست روشن، بینی بی‌نقص و زاویه فکش می‌چرخید.

از آخرین باری که دیده بودمش چهره‌اش جا افتاده‌تر و مردونه‌تر شده بود. اخم نداشت اما

حالت چشم‌هاش و نگاه کردنش جدی بود.

سؤالی سرش رو تکون داد:

- کجایی؟

نگاه خیره‌ام رو ازش گرفتم و کف دست‌هامو کوتاه روی چشم‌هام گذاشتم

- خوابم برده بود.

به سر تا پام نگاهی انداخت

- مشخصه خوابت هم خیلی سنگینه

- چطور؟

- دو نفر رو فرستادم ماشینتو بیارن اینجا.

گوش‌هام تیز شد. نزدیک رفتم و دم در آشپزخونه ایستادم.

ادامه داد:

- هرچی سر و صدا کردن از خونه نیومدی بیرون. خبر دادن خودم بیام.

- فکر می‌کردم بعد حرف‌هایی که دیشب گفتم دیگه نمیای اینجا.

- گفتم که مجبور بودم.

سرمو تکون دادم

- آها

به سر و وضع آشفته‌ام نگاه کرد.

لحنش ملایم‌تر از دیروز شده بود.

- یخچال خالی بود، یه خرده خرت و پرت هم خریدم از گرسنگی نمیری.

یکم از حال و هوای کابوس چند دقیقه پیش بیرون اومدم.

نتونستم شیطنت توی صدام رو کنترل کنم:

- نگرانم بودی؟

بهم نگاه کرد، تیز و جدی.

خودمو جمع و جور کردم.

میدونستم که هر چقدر هم تلخ و بد اخلاق باشه بازم انقدر بی‌رحم نیست که منو به حال خودم رها کنه.

به سمت یخچال رفتم.

دل و روده‌ام داشت از گرسنگی به هم می‌پیچید.

در یخچال رو باز کردم و داخلش رو دیدم

یه قالب پنیر به همراه مربا و کره و چندتا نون داخلش بود.

لبام آویزون شد و در یخچال رو بستم.

صدای جوشیدن آب کتری اومد.

- اینجا اسنپ یا پیک نمیاد؟

بدون اینکه به صورتم نگاه کنه خم شد و شعله زیر کتری رو کم کرد

- برای چی؟ چیزی کم داری؟

نوک هر دو انگشت اشاره‌امو به هم چسبوندم.

به کابینت تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد.

لبام مثل خط شد و چند بار پلک زدم.

- خب... آره.

- چی؟

سرمو کج کردم:

- چیزایی که خریدی خیلی خوبه‌ها. فقط اگه پنیرش گودا بود خیلی خوب می‌شد. چون من معده‌ام به پنیر معمولی عادت نداره.

ابروهاش بالا رفت و سرشو تگون داد

- که اینطور.

انگشت اشاره‌ام رو گذاشتم روی نوک بینیم و درحالی که سعی می‌کردم تو چشم‌هاش نگاه کنم گفتم:

- مریا هم قندش مصنوعیه، من خیلی وقته شکر مصنوعی رو از زندگیم حذف کردم برای پوست بده. بنظرم تو هم استفاده نکن.

به قوری اشاره کردم:

- قهوه آماده گرفتی؟ آخه من باید حتما قهوه دمی بخورم.

همونطور که به صورتم خیره بود و آروم سرش رو تگون می‌داد لب پایش رو به دندان گرفت.

به یخچال اشاره کردم:

- نون هم که... ولش کن همون نونی که گرفتی خوبه.

- چشم حتما. فقط اینا رو کی برسونم دستت خوبه؟

همزمان یه قوطی از روی کابینت برداشت.

شونه‌هام رو صاف کردم

لب‌هامو به سمت پایین کش دادم و متفکر گفتم:

- حالا امروز که گذشت... ولی برای فردا صبح باشه خوبه بنظرم.

در قوطی رو باز کرد.

اخم‌هام رفت تو هم، تا به حال قهوه آماده توی قوطی فلزی ندیده بودم.

دستشو توی قوطی برد

- باز خدا روشکر بهمون آفر دادید امروزو.

لبخند زد:

- نفرمایید هر وقت تونستی بگیر من عجله ندارم.

یک پیمانه چایی ریخت توی قوری.

چایی بود؟

- اون چاییه؟

یهو محکم قوطی رو کوبید روی کابینت.

از جا پریدم.

به سر تا پام نگاهی انداخت و زیر لب گفت:

- پروا!

لبام آویزون شد و زیر لب گفتم:

- چیه خوب من چایی نمی‌خورم.

توجهی نکرد و از کنارم رد شد.

به سمتش قدم برداشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

- داری میری؟

- آره

- پس برای کی چایی دم کردی؟

با سر به بیرون اشاره کرد

- برای سربازای دم در.

ابروهای بالا رفته‌ام رو که دید. نفسش رو با صدا به بیرون فرستاد.

- چون روستا نزدیک مرزه چند هفته قاچاق سوخت و این چیزا زیاد شده. برای همین هر روز دو تا سرباز میان این اطراف گشت میزنن. اون بیرون هوا زیادی سرده قبلا می‌گفتم بیان اینجا برای خودشون چایی درست کنن و خودشون رو هم گرم کنن. اما با اومدن جنابعالی همه چیز منتفی شد.

باید خودمو بهش نشون می‌دادم.

- چرا منتفی؟ منم می‌تونم براشون چایی درست کنم.

نذاشتم عکس‌العملی نشون بده و به سمت آشپزخانه رفتم

- بهشون بگو بیان. من این ساعت براشون چای درست می‌کنم. تازه صبحونه هم بلدم.

سریع به سمت گاز رفتم. بی هوا دسته قوری رو گرفتم و برداشتمش، یهو با احساس سوزش انگشتم ناخودآگاه جیغ کشیدم و قوری رو ول کردم.

قوری چینی افتاد کف آشپزخانه و خرد شد.

صدای سراسیمه‌اش باعث شد سوزش دستم رو فراموش کنم.

- چیکار می‌کنی؟

دستم بدجور سوخت.

توی هوا تکونش دادم بلکه سوزشش کمتر شه.

با سرعت خودشو به آشپزخونه رسوند و نزدیکم شد.

توی چشم‌هام اشک حلقه زده بود و داشتم می‌سوختم.

از اینکه انقدر ناشی و نابلد بودم حرصم گرفته بود.

اخماش بیشتر توی هم رفت و جلو اومد

- سوختی؟ بینم دستتو.

دستمو پشتم قایم کردم و علی‌رغم اشک جمع شده توی چشم‌هام سعی کردم معمولی بنظر
برسم

- نه خوبم

عصبانی گفتم:

- بده من دستتو

دستمو آهسته به سمتش گرفتم.

انگشت‌هام تاول زده بود و قرمز شده بود.

دستمو چرخوند و به انگشتام نگاه کرد.

چین بین ابروهاش بیشتر شد و بعد نگاه شماتت بارش رو به چشم‌هام داد.
تا به حال انقدر برای آسیبی که خودم به بدن خودم زدم احساس خجالت و شرمندگی
نکرده بودم.

- نمیدونستم انقدر داغه.

- تو فقط هیچ کاری نکن باشه؟

از لحن جدیش ناراحت شدم.

تازه داشتم فکر می‌کردم داره میونه‌امون یکم خوب میشه.

دستمو رها کرد اما از جاش تکون نخورد.

سرمو پایین انداختم و دستمو توی بغلم گرفتم.

دلخور گفتم:

- باشه

با سر به بیرون اشاره کرد

- برو بیرون

به خرده شکسته‌های قوری که روی زمین ریخته بود نگاه کردم

- خودم جمعش می‌کنم.

چشم‌هاشو با حرص بست و تکرار کرد:

- برو بیرون

لپمو از تو گاز گرفتم.

با تردید عقب رفتم، اما هنوز دلم نمی‌خواست از آشپزخونه برم بیرون. غرورم جریحه دار شده بود.

اما وقتی اون نگاه جدی و اخمی که بین ابروهاش گره خورده بودو دیدم فهمیدم بحث کردن فایده‌ای نداره.

با دلخوری از آشپزخونه بیرون رفتم و روی مبل نشستم.

داشت خرده‌ها رو جمع می‌کرد و نمیتونستم از پشت پیشخون آشپزخونه دقیق ببینمش. دستمو تکون دادم و سوزشش باعث شد صورتم جمع بشه.

ادای هومنو درآوردم و زیر لب گفتم:

- برو بیرون... همچین می‌گه برو بیرون که انگار یه چایی ریختن چه کار شاهکاری هست. اگه مردی چایی ساز بیار تا نشونت بدم.

انگشت‌هامو فوت کردم و زیر لب گفتم:

فرصت شگفت‌انگیز

[بزرگترین مجموعه رمان فارسی ایران با بیش از 1 میلیون دانلود](#)

- اوخ اوخ چقدر می‌سوزه. قوری لعنتی ازت متنفرم! هم خودت شکستی هم غرور منو شکستی.

- بسه انقدر غرولند نکن

با شنیدن صداش سریع سرمو بالا گرفتم.

دستاشو توی جیب شلوارش فرو برده بود و جلوی در آشپزخانه ایستاده بود.

اصلا نفهمیده بودم کی کارش تموم شد.

اون اخم عمیق هنوزم روی صورتش بود.

اما یه چیز دیگه هم توی نگاهش دیده می‌شد، یه چیزی بین نگرانی و تردید.

- دستت می‌سوزه؟

نگاهمو دزدیدم و زمزمه کردم:

- یه کم

دروغ گفتم، مثل چی دستم می‌سوزت انقدر که دلم می‌خواست داد بزنی.

- خوبه

یهو نگاهش کردم.

قیافه‌ام مثل علامت سؤال شده بود. همین؟ خوبه؟ کجاش خوبه؟ شاید دارم شکسته نفسی می‌کنم یکم نگران شو لعنتی!

به سمت در رفت و دستشو گذاشت روی دستگیره،

قبل از خارج شدن گفت:

- برای بقای خودت هم که شده دست به گاز نزن. خداحافظ.

تا رفت بیرون نفس حبس شده‌ام آزاد شد.

از شدت سوزش بلند شدم توی خونه پیر پیر کردم.

دویدم به سمت آشپزخونه و دستمو زیر شیر آب گرفتم اما هرچی چرخوندمش باز نشد!

یهو یادم اومد که هومن گفت لوله‌ها بخاطر سردی هوا یخ زده.

دوباره دستمو توی هوا تکون دادم و با حالت گریه به سقف نگاه کردم:

- آتیش گرفتم، آتیش گرفتم.

با شنیدن صدای گوشیم دستمو فوت کردم و به سمت هال قدم برداشتم.

گوشی همونجایی افتاده بود که دیشب خوابم برده بود.

خم شدم و با دست سالمم برداشتمش.

به شماره نگاه کردم.

شایسته بود.

با دیدن اسمش امید گرفتم و سریع جواب دادم:

- الو شایسته؟

- سلام دختر چطوری؟ چرا گوشیت خاموش بود؟

به صفحه گوشی نگاه کوتاهی انداختم:

- نه خاموش نکردم. اینجا یکم آنتن بده.

- آره صدات هم قطع و وصل می‌شه.

همونطور که دستمو فوت می‌کردم گفتم:

- صدای تو هم بد میاد.

- السا باید یه چیز مهم بهت بگم.

- چی؟

- من رفتم دنبال کارهای دورب ن اما فهمیدم مسئول ت ا لار... گفت ن

- الو شایسته؟ صدات قطع و وصل میشه نمیفهمم چی میگی.

- از دیروز دذ بال... کاراتم. بیا اینستاگرام چت کنیم.

داد زدم:

- الو؟ میشنوی چی میگم؟ هزار برم یه جایی که آنتن داشته باشه.

تماس رو قطع کردم و خواستم دوباره شایسته رو بگیرم اما متوجه شدم امروز مثل همیشه روی گوشیم اعلان لایک و کامنت نیومد!

قبل از زنگ زدن رفتم توی اینستاگرام که یهو با دیدن صفحه خالی چشمهام گرد شد:

- پیجم... پیجم کو؟

اینستاگراممو بستم و گوشی رو چسبوندم به سینه‌ام.

رفتم یه گوشه خونه نشستم و نفس عمیق کشیدم.

- نه، نه... این فقط یک باگ نرم‌افزاری ساده است لازم نیست بترسم. گوشی رو یه دور خاموش و روشن کنم درست میشه.

آب دهنمو با صدا قورت دادم و به بالا نگاه کردم

- پروردگارا! سگ درگاهتم فقط برای پیجم اتفاقی نیفتاده باشه خب؟ اصلاً نذر می‌کنم اگه نپریده باشه شروع کنم از همون زمان جشن تکلیف نماز روزه‌های عقب افتاده‌امو بگیرم تا حالا... به خودت قسم انجام میدم. نه فوراً ولی حتماً. فقط پیجم سر جاش باشه.

گوشی رو با احتیاط از خودم دور کردم و دوباره وارد اینستاگرام شدم.

دعاهام بی‌جواب موند. پیجم پریده بود!

توی چشم‌هام اشک جمع شد و دیدم تار شد. اخم کردم و با آستین لباسم اشکامو پاک کردم.

وقت گریه و زاری نبود باید اعتماد به نفسمو حفظ می‌کردم و درستش می‌کردم.

بی‌توجه به سوزش تاول دستم گوشی رو با هر دو دست محکم گرفتم و سعی کردم وارد پیج بشم.

هر روشی که به ذهنم می‌رسید امتحان کردم، از هر راهی که عقل حکم می‌کرد و می‌شد رفتم اما نشد... رسماً نیست شده بود.

واضح بود حکم کردند. اعصابم همینطوری‌ش متشنج بود، وضعیت داغون بودن نت هم شده بود قوز بالا قوز.

وارد تلگرام شدم و توی پی‌وی شایسته ویس گذاشتم. با صدای معترض و عصبانی. جوری که انگار تقصیر اونه که پیجم پریده.

بعد کلی غر غر و فرستادن بیستا ویس پشت سر هم منتظر جواب موندم.

متوجه شدم بخاطر ضعیفی اینترنت هیچکدوم فرستاده نشده.

درمونده سرمو به دیوار تکیه دادم و چندبار پشت سرمو بهش کوبیدم.

به پاهام مشت زدم. سوزش دستم بیشتر شد و همزمان باهاش گریه ام گرفت.

زنگ گوشیم به صدا در اومد. شایسته بود.

میدونستم جواب بدمم بی‌فایده است چون صدا قطع و وصل میشه ولی اون تنها کورسوی امیدم بود. تماسو وصل کردم و نالیدم:

- شایسته. پیجم...

گریه نداشت ادامه حرفمو بزنم. حتی دیروز که نزدیک بود کشته بشم انقدر گریه نکرده بودم که حالا داشتم از شدت گریه بیهوش می‌شدم.

برخلاف تصورم صدای شایسته اینبار بهتر می‌اومد

- السا گوش کن به من... گریه نکن گوش بده.

بیشتر زار زدم. هرچقدر می‌خواستم ساکت باشم حق‌هقم اجازه نمی‌داد.

- پیجو بیخیال شو، الان انقدر اوضاع وخیمه که جونت از همه چیز مهم‌تره. من دو بار رفتم برای پیگیری دوربین‌های تالار. اصلا بهم اجازه نمیدن حتی برم تو! از اون گذشته بابای بردیا ازت شکایت نکرده. فقط یه ویدئو ازش بیرون اومده که دم در بیمارستان ایستاده و داره میگه از کسی شکایت نداره. رسماً خودشو زده به مظلومیت تا بگه آدم خوبه ماجراست میفهمی این یعنی چی؟

بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

- نه یعنی چی؟

- یعنی این که قانونی نمی‌خواه چیزی رو پیگیری کنه.

دوباره با آستینم اشک‌هامو پاک کردم:

- شایسته اینی که گفتی یعنی چی؟ من بازم نفهمیدم.

- وای السا خواهشا... الان وقت خنگ بازی نیست. وقتی ازت شکایت نکرده یعنی خودش میخواد باهات تسویه حساب کنه. تسویه حساب بابا بردیا چیه؟

- چیه؟

کلافه گفتم:

- کشتنت!

دستم و گذاشتم روی دهنم:

- خیلی بی‌رحمی یکم ملایم‌تر بگو ترسیدم.

نفسشو با صدا بیرون فرستاد:

- کل اکسپلور شده کلیپ خبر تو و بردیا. همه حواسشون از پشت پرده شرط بندی و رازی که تو قرار بود بگی پرت شده. الان هم که پیجت پریده بیشتر توجه‌ها رو به خودت جلب کردی.

- شایسته پیجم برمی‌گرده؟

حرفی داد زد:

- السا! اصلا برات مهم نیست داشتن میکشتنت؟

از کوره در رفتم و داد زدم:

- نه برام مهم نیست. انگار بار اولمه که یکی میخواد بُکُشتم. همه اینا رو چهار سال پیش با اون مهندس عوضی تجربه کردم. الان مهم پیجمه، من بدون اون پیج هیچم. دیگه السای معروف و پولدار نیستم، ستاره‌ام... من نمیخوام دوباره ستاره باشم. نمیخوام اون

ستاره بی‌پول و فراری باشم که محتاج کمک این و اون بود. من حالم از خود بدبخت قبلیم بهم می‌خوره...

ادامه جمله‌ام همراه شد با گریه و گوشی از دستم افتاد.

اما صدای شایسته همچنان شنیده می‌شد. می‌خواست دلداریم بده ولی بدتر نا امیدم کرد.

- مهندس با بابای بردیا فرق می‌کنه السا. اون یه نزول خورِ عوضی بود اما این یارو دم کلفت، همه جا نفوذ داره حتی توی دادگاه و هر ارگان دولتی که فکرشو بکنی. معلوم نیست برای پرت کردن حواس‌ها حاضره دست به چه کارهایی بزنه. تو این جماعتو نمیشناسی ظاهرشون موجه ولی بد کوفتین السا.

کف دستمو گذاشتم روی دهنم تا صدای هق‌هقم بلندتر از اینی که هست نشه.

- من اینجا همه چیو راست و ریست می‌کنم فقط چند وقتی آفتابی نشو تا شایعات بخوابه بلکه بردیا به هوش بیاد و باباش از خر شیطون بیاد پایین. فقط صبر داشته باش همین.

- زورشون فقط به من رسیده.

هق زدم:

- من مگه چی گفتم؟ شاید اصلا می‌خواستم راجع به یه چیز دیگه حرف بزنم. اینا این بُهتون‌ها رو بهم چسبوندن ربطم دادن به شرط بندی و این کوفت‌ها.

- گریه نکن درست میشه. تو سخت‌تر از اینو پشت سر گذاشتی.

دستم رو چشمم گذاشتم و با هق‌هق گفتم:

- من دلداري نمی‌خوام، من پیجمو می‌خوام!

گوشی رو برداشتم و با خداحافظی کوتاه قطعش کردم.

انگار این قسمت از خونه برای تماس وضعیتش خوب بود.

در هر صورت چه فرقی می‌کرد؟ من شده بودم همون ستاره چهار سال پیش. چیزی که این همه سال ازش فرار می‌کردم سرم اومده بود.

به کف دستم نگاه کردم. تاول‌های سفیدش بخاطر سفت گرفتن گوشی زخمی شده بودند. اون لحظه شوک شده بودم و حالیم نبود دارم باهاشون چیکار می‌کنم اما حالا بدجور می‌سوخت.

پشت دستمو گذاشتم روی پام و با چشم‌های بسته گریه کردم.

دیگه حتی تلاش نمی‌کردم صدای گریه‌ام رو پنهون کنم.

یهو در خونه باز شد.

- چی شده؟

صدای هومن بود. همیشه مواقع ابراز

نگرانی اخم می‌کرد و لحن صداش جدی‌تر از حالت ممکن می‌شد.

جوری که آدم قبل گفتن هر چیزی از واکنشش می‌ترسید.

چشم‌هامو باز کردم و دیدمش.

درست حدس زده بودم.

یه نایلون توی دستش بود و با اخم بهم خیره بود.

ته چشماش نگرانی موج می‌زد و منتظر جوابم بود.

جلوتر اومد و با دقت به سر و وضعم نگاه کرد

- دستت میسوزه؟ بیرمت دکتر؟

سرمو کوتاه به نشونه نه تکون دادم.

از جواب ندادنم عصبانی شد و خطهای عمودی اخم روی پیشونیش تکون خورد.

- حرف بزن

- پیجم پرید

اخم‌هاش رفته رفته کمرنگ شد و چند ثانیه به صورتم خیره شد.

بدون نشون دادن عکس‌العملی نزدیک اومد کنارم نشست.

دستم از روی پام برداشت و با اخم به تاول روی انگشت‌هام نگاه کرد

- برای دستت پماد سوختگی گرفتم.

- کاش می‌شد روی دلمم بزنم.

در پماد رو باز کرد

- جملات قصار میگی.

آهی کشیدم و دوباره اشکام تند تند از چشم‌هام پایین ریخت.

همونطور که مشغول زدن پماد به انگشتام بود نیم نگاهی بهم انداخت.

با دیدن گریه‌ام اخم‌هاش توی هم رفت و فکش منقبض شد. اما حرفی نزد.

به جای اینکه نگاهم به دستاش باشه، به صورتش زل زده بودم. ابروهاش هنوز کمی درهم بود، اما با دقت داشت روی دستم پماد می‌زد.

از اون زاویه میتونستم مژه‌های مشکی و شکستگی روی ابروی سمت چپش رو ببینم.
با صدای لرزون و ماتم‌زده گفتم:

- اون پیچ همه زندگیم بود. همه رویاها و آینده‌ام.

- نگران نباش برمیگرده. نشه هم تو راهشو بلدی میدونی چیکار کنی که معروف شی.
کنایه‌ای که بهم زدو فهمیدم.

ولی نتونستم مثل سری پیش سکوت کنم حالا من حسابی زخم خورده بودم و کم طاقت.
اخم‌هام توی هم گره خورد و دستمو از بین دستاش عقب کشیدم.

حالتش تغییری نکرد. اما کوتاه چشماشو بست و نفس کلافه‌ای کشید.

- میدونستم از شنیدنش خوشحال میشی.

سرشو بالا گرفت و به چشم‌هام نگاه کرد:

- الان به قیافه من میخوره خوشحال باشم؟

- خوشحال نیستی ولی ناراحت هم نیستی.

- اگه منظورت از ناراحتی اینه که به پهنای صورت اشک بریزم، درست فهمیدی.

پوزخند زدم. حرصم گرفته بود و نمیتونستم انکارش کنم

- آره مشخصه. حتی ازم نمی‌پرسی چی شده.

از کنارم بلند شد و کیسه دارو رو برداشت.

- نه ممنون. سر و کله زدن با تو یکی از حوصله من خارجه.

نمی‌خواست بحثو ادامه بده.

در پماد رو بست و نوشته روشو با صدای بلند خوند

- هر هشت ساعت یبار.

پشت دستمو به بینی قرمز شده‌ام کشیدم و بی‌توجه به حرفش بلند شدم ایستادم

- دارم میگم پیجم پریده، زندگیم از دست رفته. بعد تو تنها عکس‌العملت اینه؟

نگاه عصبانیش رو به چشم‌هام داد:

- میگی چیکار کنم؟

داد زدم:

- انقدر بی‌تفاوت نباش!

از بلندی صدام سکوت بینمون برقرار شد. نگاهش رو از چشم‌هام گرفت و سعی کرد به اعصابش مسلط باشه.

از توی کیسه دارو یک بسته قرص بیرون آورد و با اخم خوند:

- اینم نوشته هر هشت ساعت...

نزدیک شدم و خشمگین به کیسه دارو چنگ زدم و پرتش کردم.

- به من گوش کن هومن!

از این کارم عصبانی شد.

چین‌های روی پیشونیش تکون خورد و سرشو به طرفین تکون داد:

- از من چه توقعی داری هان؟ توقعی داری زنگ بزnm به مدیر اینستاگرام بگم پیچ این بچه رو بهش پس بدید؟

- همیشه منو به چشم یه دختر بچه دیدی که هیچکدوم از مشکلاتش جدی نیست.

انگشت اشاره‌اش رو بالا برد:

- ببین ستاره، منو وارد مشکلات مسخره‌ات نکن چون دیگه نه برام مهمه نه خوشم میاد درگیر بشم.

خیره به چشم‌هایش گفتم:

- انقدر برات شوخی‌ام که حتی وقتی بهت میگم اینجوری صدام نکن اهمیت نمیدی.

پوزخند زدم و آرام گفتم:

- حتما باید جلو چشمتم بمیرم که به چشمتم بیام.

اخم‌هایش بیشتر شد.

- یعنی چی؟

قطره‌های اشک رو از چشم پاک کردم و بینیمو بالا کشیدم.

- جواب منو بده، گفتم این حرفت یعنی چی؟

فکر کنم از صدقه سری ارتباط با من آخرش روی پیشونیش جای اخم باقی می‌موند. جدی به چشم‌هایش زل زدم و با حرص گفتم:

- هیچی. خودم مشکلمو حل می‌کنم.

از جواب ندادنم کلافه شد. هر دو دستشو به صورتش کشید و گفت:

- اشتباه کردم برگشتم. نباید دلم برات می‌سوخت.

طلبکار گفتم:

- خب برو! اصلاً... چرا تو بری؟ اینجا خونه توئه نه؟ من میرم.

خم شدم و از روی زمین گوشیمو برداشتم:

- دیگه هیچی برام اهمیت نداره. میرم خودمو گم و گور می‌کنم.

سر جاش ایستاد و عکس‌العملی نشون نداد.

به سمت در رفتم و بازش کردم.

یهو ابرو هام بالا رفت و چشمم به منظره روبرو افتاد.

برف اومده بود و همه جا سفید پوش شده بود!

انقدر فکرم درگیر بود که وقت نشده بود پیام و بیرونو ببینم.

یه باد خنک زد تو صورتم که از سردیش چشم‌هام بسته شد.

همون لحظه فهمیدم زیادی پیش رفتم و نباید کارو به اینجا میکشوندم.

ولی کم نیاوردم. فوقش می‌رفتم و سوار ماشین مانلی می‌شدم غیر این بود؟ اصلاً از سرما

یخ می‌زدم شرف داشت به موندن تو خونه‌ای که صاحبش انقدر باهام بدرفتاری می‌کنه.

صدای باز شدن زیپ اومد.

مکث کردم و همینکه برگشتم سمتش یهو یه چیزی افتاد رو صورتم و جلوی دیدم رو گرفت.

از رو سرم برداشتمش و با اخم بهش نگاه کردم.

کاپشن سورمه‌ای بود!

- موقع گم و گور شدن سرما نخوری. حوصله مریض داری ندارم.

به دورس خاکستری تنش نگاه کردم. خواستم لجبازی کنم و کاپشنش رو پس بدم اما واقعا سرد بود پس از خیرش گذشتم.

نزدیک اومد و به چشمام خیره شد. دستمو از روی در کنار زد و از خونه بیرون رفت.

خم شد و حینی که کفش می‌پوشید زیر لب گفت:

- غرغره‌ات همینطوریشم مغز آدمو تیلیت می‌کنه دیگه سرما هم بخوری که هیچی.

- جدی گفتم. میرم.

- بهتر

نفسمو با صدا بیرون فرستادم.

از جواب دادنش مشخص بود که هنوز هیچکدوم از حرفهامو جدی نگرفته.

کاپشنو زدم زیر بغلم و از خونه بیرون رفتم.

صاف ایستاد و بهم چشم غره رفت.

- بیوش سرده گفتم.

از سرمای زیاد دندونام به هم برخورد کرد.

- هر وقت دوست داشته باشم میپوشم.

زیر لب غرولند کرد و بند کفشش رو محکم بست.

کاپشنو پوشیدم و منم مثل خودش زیر لب غرغر کردم:

- همش می‌گه این کارو بکن، اون کارو نکن.

- مثل بچه‌ها رفتار می‌کنه بعد می‌گه بچه نیستم.

زیپ کاپشنو بستم و سرمو بالا گرفتم همزمان هومن صاف ایستاد.

با اخم کلاه کاپشنو روی سرم انداخت و بند دور کلاهو محکم کشید.

حرکاتش با عصبانیت همراه بود و هیچ ملایمتی نداشت.

لبه‌های کلاه دور صورت و گلوم جمع شد.

احساس می‌کردم مثل اسکیموها شدم.

منم مثل خودش با اخم نگاهش کردم و هیچی نگفتم.

مشغول گره زدن بند کلاه زیر چونه‌ام بود که از روی شونه‌اش به پشت سر نگاه کردم و

چشمم به دو تا سرباز افتاد که دم در ایستادن.

لباس سربازی تنشون بود با کاپشن‌های سبز و ضخیم.

کلاه‌های بافتنی همون رنگی هم سرشون بود و تا روی پیشونی پایین کشیده بودند.

حسابی خودشون رو پوشونده بودن بسکه سردی هوا استخوان‌سوز بود.

یکیشون با صدای بلند گفت:

- سلام آقا هومن

هومن برگشت سمتشون

- سلام. دیر اومدید امروز

هر دو نزدیک شدند. یکی قدش بلند بود و اون یکی قد متوسطی داشت.

پشت سر هومن حرکت کردم و بهشون نزدیک شدم

- همین اطراف بودیم.

یهو سرباز قد بلنده رو به من ایستاد و گفت:

- فکر کنم توهم زدم.

منظورشو متوجه نشدم! اما اون بهم زل زده بود و تگون نمی‌خورد. راستش یکم ترسیدم و پشت هومن قایم شدم.

سرباز کناریش با آرنج زد بهش:

- زشته اینجوری زل نزن به زن مردم.

رو به هومن گفت:

- ببخشید آقا هومن این بچه شهریه تو دلش هیچی نیست. هنوز عادت نکرده به جو اینجا.

سرباز قد بلنده گفت:

- آره انقدر توی اکسپلور چرخیدم توهم زدم که ملکه یخی رو وسط این همه برف دیدم.

ابروهام بالا رفت و نیشم باز شد. از پشت هومن بیرون اومدم و دستمو گذاشتم روی قفسه سینه‌ام

- منو شناختی؟

چشماش گرد شد:

- السا؟ خودتی؟

نگاه هومن بین من و سرباز در گردش بود و حرفی نمی‌زد.

خوشحال از اینکه یکی منو شناخته بادی به غبغب انداختم و پوزخند زدم:

- خودشم.

- واقعا؟ توقع دیدن هر کسی رو لب مرز داشتم جز تو!

زیر لب گفتم:

- خودمم همینطور

یهو دستشو برد سمت کلاه کاپشنش و کشیدش پایین، بعد کلاه بافت سبز رنگی که روی سرش بود رو با یک حرکت درآورد:

- منو شناختی؟

نگاهم رفت سمت موهای تراشیده شده‌اش. خیلی از ته نزده بود ولی باز هم کوتاه بود.

- باید بشناسم؟ یک میلیون فالور دارم قیافه تک تک هر کدوم یادم نمی‌مونه که.

دستشو توی هوا تکون داد و کلاهشو سرش کرد:

- بابا منو که دیگه باید بشناسی. قشنگ دقت کن.

صورتشو چرخوند و تمام زوایاش رو نشون داد.

چونه کشیده و پوست روشنی داشت، روی بینیش یه قوز ملایم بود و چشم‌هاش هم خیلی درشت نبود. ولی قدش بلند بود.

- یادت اومد؟

یه سمت لب هومن بالا رفت و به جهت مخالف نگاه کرد.

این کارش از چشمم پنهون نموند. از لحن خودمونی پسر حرصم گرفت و بهش توپیدم:

- میگم نمی‌شناسم.

- من مهیارم. توی کافی‌شاپ گارسون بودم شماره‌ام رو گرفتی گفتی زنگ می‌زنی برای مدلینگ. یادت نیست؟

دهنمو کج کردم:

- هان؟

- وایستا الان یادت میاد. اینو داشته باش.

لباشو با زبونش خیس کرد و دستشو توی هوا تکون داد:

- عا، عا... من قرض کردم تا برات خرج کردم

من کف خیابونو برات فرش کردم

من واسه داشتن تو نذر کردم

من تو رو یه فرشته فرض کردم

من با تنهایی تو با تنهایی

که تو رو ولت می‌کنن تو اوج تنهایی

تو این شهر پر نقاب

تو با اون بخواب، من با قرص خواب... یو، یو، یو

سه تا از انگشت‌هاشو تو هوا تکون داد و لب پایش رو گاز گرفت:

- مهیار صفر بیست و یک... عایوو... یح

صورت‌م جمع شد:

- باشه، باشه ساکت باش شناختم.

لبخند پیروزمندانه‌ای زد:

- میدونستم.

این همون پسره تو کافی‌شاپ بود که شماره‌اشو گرفتم تا برای یه پروژه مدلینگ بهش خبر بدم.

هومن با اخم به پسره نگاه می‌کرد و یه تعجب خاصی هم توی چهره‌اش بود.

سرباز کناریش چند بار پلک زد و شوک گفت:

- هر بار یه چیز جدید از خودش رو می‌کنه آدم متعجب میشه.

مهیار بی‌توجه به بقیه کمی بهم نزدیک‌تر شد:

- اینجا چیکار می‌کنی؟ من از وقتی اعزام شدم اینستاگرام نرفتم. باور کن پشمام ریخت اینجا دیدمت.

- یه اتفاقاتی افتاده که قصه‌اش مفصله.

سری تکون داد:

- آها

هومن رو به سربازها گفت:

- خب آقایون تا یادم نرفته بگم که این خونه دیگه مثل گذشته خالی نیست. لطفا یادتون باشه رعایت کنید.

سریع گفتم:

- ولی برای چایی و خستگی در کردن بیاید. من اوکی‌ام.

دستمو گرفتم جلوی دهنم و آروم گفتم:

- حواسم هست یواشکی براتون خوراکی بیارم مافوقتون نفهمه.

هر دو خندیدند و اخمای هومن بیشتر شد.

سربازی که اسمشو نمیدونستم نگاهی به ساعتش انداخت و راه افتاد:

- مهیار زود باش بریم گشت زدنو شروع کنیم یهو مافوق نیاد غافلگیرمون کنه.

مهیار بی‌توجه به اون دو تا با لبخند به صورتم اشاره کرد:

- واقعا با این تیپ مثل ملکه یخی شدی.

به خودم نگاه کردم. به لطف کاپشن هومن کم‌تر سرما میخوردم. اما به تنم زار می‌زد.

- راست میگی؟

- باور کن. خیلی با لوکیشن هماهنگ شدی. شلوار سفید و کاپشن سرمه‌ای.

هومن به من و اون نگاه کرد و با صدای جدی کنار گوشم گفت:

- بسه دیگه برو خونه.

با اخم بهش نگاه کردم. چشمم به لباس‌هاش افتاد. بهش نمی‌اومد سردش باشه اما محال بود توی این هوا سرما نخوره.

قرار بود زودتر از من بره پس چرا هنوز اونجا بود؟

نگاهمو ازش گرفتم و رو به مهیار گفتم:

- میرید گشت بزنی؟

- آره. وظیفه منو حاجتی از صبح تا شب همینه.

به سرباز دم در نگاه کردم. پس فامیلش حاجتی بود.

- منم میام.

لبخند مهیار بیشتر شد، اخم‌های هومن هم همینطور.

انقدر عصبانی بود که کم مونده بود جلوی اونا دعواش کنه

- یعنی چی؟

جواب دادم:

- چی یعنی چی؟ میخوام برم روستارو بگردم.

جلوتر اومد و سعی کرد صداشو پایین‌تر بیاره تا مهیار نفهمه

- هنوز دو دقیقه نیست شناختیش میخوای بری باهاش بگردی؟ لازم نکرده خودم بعدا

میبرمت. اینجا خوبیت نداره بومی‌ها میبینن حرف در میارن.

خندیدم و چینی به پیشونیم انداختم:

- بچه حساب کردنم کم بود الان مثل باباها روم غیرتی هم میشی؟

کلافه دو تا دستاشو به کمرش زد. نفسشو بیرون فرستاد و به بالا نگاه کرد:

- لا اله الا الله.

فاصله بینمون کم بود.

بالا و پایین رفتن سیبک گلوش رو میتونستم ببینم. همونطور که نگاهم به گردنش بود گفتم:

- من میرم.

همینکه خواستم برم سمت مهیار. مچ دستمو محکم گرفت. چشمام گرد شد و دستمو آروم کشیدم. زیر لب گفتم:

- چیکار می‌کنی؟ ولم کن.

بی‌توجه به من رو به مهیار چشم‌هاشو ریز کرد:

- شما کی بودی؟

چون خیلی به هم نزدیک بودیم مهیار به دستامون دید نداشت. گنگ گفت:

- مهیارم

- نه خوب انقدرم صمیمی نگفتم. فامیلیت چیه؟

- شعبانی.

- اوکی شعبون. بدو برو سر پستت تا دیر نشده.

مهیار رو به من گفت:

- نمیای؟

هومن بهش اخم کرد و با لحنی که شوخی و جدیش معلوم نبود گفت:

- اِ شعبان؟!... بی تربیت. برو ببینم حاجتی منتظره.

مهیار سرشو کج کرد و مشکوک گفت:

- باشه.

هومن لباسو به نشونه لبخند کش داد:

- آفرین، بدو!

هر کار کردم دستمو از دستش بکشم بیرون نشد و مجبور شدم منم لبخند نمایشی به مهیار
بزنم

- بعدا میام. الان یادم اومد کار دارم.

وقتی مهیار و حاجتی کاملاً ازمون دور شدن مچ دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و اون
بدون مقاومت دستمو رها کرد.

با اخم گفتم:

- چرا اینکارو کردی؟

به سمت در راه افتاد و نگاهم نکرد.

پشت سرش حرکت کردم تا جوابشو بشنوم.

- با تو ام!

- چون هنوز یاد نگرفتی که نباید انقدر زود با بقیه گرم بگیری.

- تو که گفتی میشناسی شون.

- حاجتی رو آره ولی شعبون جدید بود.

- اسمش مهیاره

- دلم میخواد شعبون صداش کنم.

دوست داشتم از دستش عصبانی بشم اما اینطوری حرف زدنش رو که دیدم یاد قدیما افتادم. مثل اینکه کم‌کم داشت دلش باهام صاف می‌شد.

به سمت ماشین آفریود نوک مدادی که دم در پارک شده بود رفت.

درو باز کرد و اینکه خواست سوار بشه ناخواسته گفتم:

- میخوام برم دیدن لعیا.

دستش روی در متوقف شد.

چهره بی‌تفاوت چند ثانیه پیشش به عصبانیت تغییر حالت داد.

لبامو روی هم چفت کردم. نمیدونم چرا یهو همچنین حرفی رو زدم، شاید به لعیا احساس دین می‌کردم یا شایدم عذاب وجدان داشتم.

به سر تا پام نگاهی انداخت و کوتاه گفت:

- لازم نکرده.

و توی ماشین نشست.

سرمو پایین انداختم و لبام غمگین به سمت پایین کش اومد.

لعیا شده بود یه شکاف بزرگ بین من و هومن. یه دره عمیق و خطرناک که وقتی یکم باهم احساس صمیمیت می‌کردیم و می‌خواستیم به سمت هم حرکت کنیم یهو چشممون بهش می‌افتاد و متوقف می‌شدیم.

هومن بی‌توجه به منی که وسط حیاط ایستاده بودم گاز ماشینشو گرفت و رفت.

حتی شنیدن اسم لعیا از زبون من عصبانیش می‌کرد و بحثو ادامه نمی‌داد.

سفیدی برف‌های روی زمین احساس خوبی بهم می‌داد.

باعث می‌شد برای چند لحظه هم که شده فضای اینترنت و بدبختی که گریبان گیرم شده بود رو فراموش کنم.

به سمت در خونه رفتم و روی پله‌های دم در نشستم.

خم شدم و کف دستمو روی برف‌ها گذاشتم و برداشتم.

تصویر لعیا اومد توی ذهنم و لبخند غمگینی روی لبم شکل گرفت.

انگار همین دیروز بود که کنار هم توی همین موقعیت نشسته بودیم.

من روی پله و اون کنارم روی ویلچر.

پاهش مادر زادی فلج بودند و قدش کوتاه‌تر از یک دختر بیست و پنج ساله بود. همیشه لبخند می‌زد و می‌خندید.

دندونای فک پایینش زیاد مرتب در نیومده بودند و هر وقت که زیاد می‌خندید با دست دهنشو می‌پوشوند تا دیده نشن.

می‌گفت از خوب شدن پاهش ناامید شده اما یکی از آرزوهای اینه که دندوناش رو ارتودنسی کنه.

آرزویی که هیچ وقت اتفاق نیفتاد.

لعیا طی یک سال جوری خودشو توی دل من جا کرده بود که فکرش رو نمی‌کردم.

چشم‌اش مهربون‌ترین چشم‌هایی بودن که به عمرم دیدم.

نگاهم سمت باغچه پوشیده شده از برف رفت. یه روزی منو لعیا توی اون باغچه گل کاشتیم اما حالا نه گل‌ها وجود داشتن نه لعیا.

دستامو توی جیب کاپشن فرو کردم و به خودم لرزیدم.

چقدر تنها و بی‌کس بودم. دقیقا مثل همون شبی که با تیغ زده بودم توی گلوی مهندس و بعد دوربین و پول‌هاشو برداشتم و فرار کردم.

روی نیمکت پارک نشسته بودم و خودمو بغل کرده بودم.

خون خشک شده روی آستین لباس‌هام بهم دهن کجی می‌کرد و با گذشت ساعت‌ها همچنان از ترس می‌لرزیدم.

قبل از بیرون اومدن از خونه‌ی مهندس به آمبولانس زنگ زده بودم و بعد فرار کرده بودم اما شوک و ترس توی رگ و پی‌ام نفوذ کرده بود و نمیتونستم تصویر خون آلودش رو فراموش کنم.

نور چراغ برق توی پارک ضعیف و پر نور می‌شد.

صدای گذر ماشین و موتورهای رو می‌شنیدم. از لابه لای سبزه‌های پشت نیمکت صدای جیر جیر جیرجیرک می‌اومد.

توی خودم جمع شده بودم و دوربین رو هم محکم توی بغلم گرفته بودم.

- چت شده؟

توجهی به صدا نکردم و نگاهم رو از سنگ فرش روی زمین برنداشتم.

از وقتی هوا تاریک شده بود این سومین نفری بود که میومد و یه حرفی همینطوری میزد و وقتی میدید توجهی نمیکنم میرفت.

درحالت عادی ازشون میترسیدم ولی اون موقع ترس و شوک کاری که کرده بودم قوی تر از هر چیزی بود.

- تنهایی؟

حتی سرم رو بالا نگرفتم تا ببینمش.

جلوتر اومد و سرشو کج کرد. با دیدن صورتش از اون فاصله چشمم گرد شد.

بوی آشغال می داد.

یه مرد لاغر حدود چهل ساله با کاپشن کهنه بود.

جیب کاپشنش کنده شده بود و کتونی های مشکیش خاکی بودند.

ریش های بلندی داشت و صورتش چروکیده بود.

دیدنش منو یاد آدمایی می انداخت که میومدن خونه امون و با بابا هم بساط بودند.

- چرا تنهایی؟ کسی باهات نیست؟

همزمان که اینو می گفت چشمش به اطراف بود

- یکم پول داری بهم بدی؟

صورتم آرام آرام به حالت اولیه برگشت. حال من از آدمایی که شکل بابا و سیا بودن به هم می خورد.

دلم میخواست گردنشون رو بشکنم، اونا منو به اون روز انداخته بودند.

یهو دستشو نزدیکم آورد و به نایلون مشکی که دوربین توش بود چنگ زد.

یکم تکون خوردم اما دوربین رو ول نکردم. چشمم به دستهای چروکیده و سیاهش بود

- ولش کن وگرنه تیزی میذارم زیر گлот.

بیشتر تکون خوردم.

اسم تیزی رو که آورد خندیدم، بلند و دیوانه‌وار. وسط خنده صورتم جمع شد و گریه کردم.

برگ‌های آقای دزد از این حجم تغییر احوال ریخته بود و یه لحظه دستش متوقف شد!

میون خنده بهش نگاه کردم و گفتم:

- آستین‌های لباسمو ببین.

نگاهش رفت سمت لباسم. بیشتر نایلون رو چنگ زد:

- گفتم بده به من این کوفتی رو.

لبخند دندون‌نما زد:

- مدلش نیستا. خون... خون واقعی!

عضلات صورتش شل شد.

ابروهام بالا رفت و با همون خنده ادامه دادم

- چاقو رو فرو کردم تو گلوش، خون مثل فواره پاشید

نگاهش رنگ ترس گرفت و دستشو عقب برد.

به زمین خیره شدم و مات شده گفتم:

- بنظرم حقش بود... نه؟

مرد دستش رو یواش یواش عقب کشید.

انگار تازه داشت حرفایی که زدم رو هضم می‌کرد. یه کم لبش رو تر کرد و یه قدم رفت عقب. ولی هنوز دو دل بود.

هنوز نگاهش به نایلون توی دستم بود. شاید فکر می‌کرد دارم چرت و پرت می‌گم، یا شاید می‌خواست مطمئن بشه که واقعاً خطرناکم یا نه.

آروم سرم رو خم کردم، انگشتمو با زبونم کمی خیس کردم و روی لکه‌های خشک‌شده‌ی خون روی آستینم کشیدم.

در همون حال زیر لب غرغر کردم:

- پاک شو لعنتی، پاک شو!

بعد دستمو آوردم بالا و جلوی صورتش گرفتم

- تا به حال خون خوردی؟ من خوردم! خورش ریخت روی صورتم یکم... فقط یکم رفت توی دهنم. شور بود... مزه خوبی نداشت.

نفسش بند اومد.

حالم دست خودم نبود، حتی کلماتی که از زبونم بیرون می‌اومد انگار مال من نبودند.

زل زدم توی چشماش. بُهت زده بودم و پلک نمی‌زدم:

- اگه همون کاری که با مهندس کردم با توهم بکنم چی؟

ابروهام بالا رفت. آهسته گفتم:

- نه، نه تورو خدا. برو عقب نزار تورو هم اونجوری کنم. نباید برات اتفاقی بیفته.

دستم رو بردم توی جیب کتم.

مرد تا این حرکت رو دید جا خورد و ترسش واقعی شد.

از اون ترسایی که می‌دونستم چجوریه، همونی که وقتی مهندس رو زدم سراغم اومد.

- هی، آروم باش دختر! من فقط شوخی کردم.

درحالی که نگاه ترسیده‌اش به جییم بود عقب رفت و فرار کرد.

مات شده نگاهش می‌کردم و زیر لب گفتم:

- شوخی کردی؟

اون فرار کرد اما ترسی که توی وجودم بود از بین نرفت.

گوشی مهندس رو از توی جییم بیرون آوردم و بین انگشتم چرخوندمش.

- میخوام اینو بهت بدم!

همیشه آرزوم بود یه گوشی مثل این داشته باشم.

گوشیم انقدر قدیمی بود که هر وقت جلوی آینه میخوام عکس بگیرم خجالت می‌کشیدم

پشتش تو تصویر مشخص بشه و پشیمون می‌شدم.

اون شب توی پارک موندم، بیدار و هوشیار. با دوربینی که بغلم گرفته بودم و گوشی مهندس که توی جیبم بود.

غافل از اینکه اون گوشی خودش یه سر نخ می‌شد برای مهندس و آدماش تا بیان سراغم و گیرم بندازند.

از فکر و خیالات گذشته در اومدم و تصمیم گرفتم قبل از اینکه یخ بزنم برگردم خونه. جلوی هومن لفظ اومدم که میخوام برم اما هم اون میدونست هم من که جایی رو جز اینجا نداشتم.

برگشتم خونه و خودمو روی تنها کاناپه اونجا رها کردم.

دستم روی دسته‌اش گذاشتم و اهرم پیشونیم کردم.

فکرش رو هم نمی‌کردم که زندگیم به همچین روزی بیفته.

صدای قار و قور شکمم که اومد فهمیدم گرسنه‌ام و باید یه چیزی بخورم. رفتم و در یخچال رو باز کردم. بی‌میل قالب پنیر رو برداشتم و گذاشتمش روی پیشخون آشپزخونه.

- واقعا این پنیرهای معمولی به معده من نمیسازه.

از گرسنگی زیاد دلم پیچید. با صورت جمع شده پنیر رو باز کردم و نون هم از توی یخچال برداشتم.

یه لقمه گرفتم و خوردم. اخمام باز شد. یک لقمه دیگه گرفتم و تند تند خوردم.

وسط جویدن یهو یاد یکی از تبلیغات توی پیجم افتادم.

قوٲی پنیر دستم بود و یه چاقو هم توی دست دیگه‌ام. رو به دوربین گفتم:

- هنوزم برای صبحونه از این پنیرهای پر چرب و ساده میخوری؟

نوچ نوچ کردم.

- این فاجعه است! من که دیگه بمیرم به این پنیرها لب نمی‌زنم.

بعد با چاقو زدم توی قالب پنیر و مچاله‌اش کردم انداختمش دور.

با لبخند پنیر تبلیغاتی رو از روی میز مقابلم برداشتم و رو به دوربین گرفتم

- انتخاب همیشگی من پنیرهای کم چربِ لاکچریه.

نو چربی، نو روغن اوکی؟

با چنگال کمی از پنیر خوردم و چشمامو بستم:

- هومم. عالیه! لاکچری برند مورد علاقه آدمای لاکچری.

بعد اون تبلیغ کلی هیت گرفتم و با ویدئو تبلیغاتیم شوخی شد اما نتیجه‌اش شد فروش

بالای اون پنیر و سود من!

با یاد اون زمان‌ها لبخندم عریض شد و لقمه نون پنیر رو گذاشتم دهنم، یهو صورتم با گریه جمع شد.

لقمه‌ها رو یکی پس از دیگری فرو کردم توی دهنم و با دهن پر گفتم:

- چرا من انقدر بدبختم؟ تا همین ماه پیش با بردیا روی کشتی صبحونه خاویار می‌خوردم

حالا باید توی این خونه پنیر...

سرفه‌ام گرفت. مشتم رو زدم به قفسه سینه‌ام و تکه‌های نون از دهنم ریخت بیرون. دستمو گذاشتم جلوی دهنم و بیشتر سرفه کردم.

نون و پنیر و رها کردم و سرفه کنان از آشپزخونه خارج شدم.

- نخواستیم اصلا.

با خودم لج کرده بودم و از وضعیتم عصبانی بودم.

عصبانی زیپ کاپشنو باز کردم و انداختمش روی دسته مبل.

باید یه جوری خودمو تا سر و سامون گرفتن وضعیت سرگرم می‌کردم.

تلویزیون رو روشن کردم و با تصویر پر برفک مواجه شدم.

عصبی گوشیمو زدم به شارژ و کلافه دستمو روی سرم گذاشتم.

حرف شایسته توی سرم می‌چرخید: «باید صبر کنی السا. صبر، صبر، صبر»

سه روز از آخرین دیدار من و هومن گذشت. همونطور که حدس زدم نه ازم خبری گرفت، نه زنگی بهم زد. فقط بعضی صبح‌ها جلوی در نون میذاشت و بدون اینکه خودشو نشون بده می‌رفت.

انگاری من زندانی بودم و اون زندان‌بان.

شایسته پیام داده بود که با مسئول امنیت پیجم حرف زده و دارن سعی می‌کنن برگردوننش.

شایعات توی اکسپلور راجع بهم دیوانه کننده شده بود. توی کامنت‌ها مردم بهم فحش می‌دادند و یکی نفرین می‌کرد. وضعیت بدجور به هم ریخته بود.

عصبانی گوشی رو یه جا رها کردم. توی خونه راه رفتم و دستمو به کمرم زدم. هیچکس رو ندیده بودم، با هیچکس حرف نزده بودم، حتی غذای درست و حسابی هم نمیخواستم. از صبح تا شب فقط فکر می‌کردم و افکار مزاحم مغزمو مثل خوره می‌خورد.

فرصت شگفت‌انگیز

بزرگترین مجموعه رمان فارسی ایران با بیش از 1 میلیون دانلود

پلیور صورتی همچنان تنم بود و شلوار سفیدم با وجود دقت و توجهی که روی مرتب نگه داشتن لباس‌هام داشتم لک شده بود چون شبا مجبور بودم روی زمین بخوابم. حتی سربازها هم برای صبحونه نیومده بودند. مشخص بود هومن منعشون کرده. داشتم دیوونه می‌شدم.

به خودم لرزیدم و احساس سرما کردم. نزدیک بخاری شدم و دستمو گذاشتم روش. سرد شده بود! خم شدم و شیشه‌اش رو نگاه کردم.

خاموش بود!

دوست نداشتم مکافات سرماخوردگی هم به بدبختی‌هام اضافه بشه، گوشی رو برداشتم و شماره هومن رو آوردم. همینکه خواستم بهش زنگ بزنم انگشتم نزدیک شماره‌اش متوقف شد!

حتما بدون کمک اون هم می‌شد یه کاریش کرد. دلم نمیخواست بعد سه روز بی‌خبری اونی که خودشو کوچیک می‌کنه و زنگ می‌زنه من باشم.

رفتم توی آشپزخونه و شعله گازو روشن کردم. دستامو روش گرفتم تا گرم شم.

چشمم به ناخن‌هام افتاد، از وقت ترمیمشون خیلی گذشته بود.

آهی کشیدم و توی فکر رفتم. چقدر تبلیغ و معرفی عقب مونده داشتم. یهو با احساس سوزش دستمو از روی گاز عقب کشیدم.

صورتم جمع شد و به دستم نگاه کردم. یادم رفته بود سوخته و حالا بخاطر این کارم بدتر شد.

داشتم به دستم نگاه می‌کردم که صدای زنگ گوشیم اومد. انقدر تنها و سرخورده بودم که با شنیدنش انکار دنیا رو بهم دادند.

دویدم سمت گوشی و بی‌توجه به شماره جواب دادم

- الو؟

صدایی نیومد.

- الو؟ صدا میاد؟

فکر کردم شاید قطع و وصل میشه. توی خونه راه رفتم

- الو بفرمایید.

- فکر کردی به همین سادگی فرار کردی؟

سرجام متوقف شدم و دست آزادم مشت شد.

صدای مرد آرام و وحشتناک بود:

- هرجا باشی پیدات می‌کنم و وسط خونهات به دار میکشمت.

با تصوّر چیزی که گفت هین کشیدم و دستمو گذاشتم روی دهنم.

صدای بوق توی گوشی پیچید اما من همچنان ایستاده می‌لرزیدم و چشم‌هام داشت از حدقه می‌زد بیرون.

وحشت‌زده به اطراف نگاه کردم. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و شماره شایسته رو گرفتم. بوق اول، بوق دوم، بوق سوم منتظر موندم اما جوابی نداد. نمی‌دونم چش شده بود این روزا.

فقط از طریق پیام باهام حرف می‌زد و اونم دیر به دیر جواب می‌داد. به سقف خونه نگاه کردم. تصوّر جسم حلقه آویز شده‌ام از سقف رعشه به جونم انداخت. صدای در خونه اومد. از جا پریدم و دستامو مشت کردم. کسی نبود.

شاید باد داشت درو تکونش می‌داد!

گوشی رو گذاشتم روی تلویزیون.

نزدیک تنها مبل توی خونه رفتم و با پنجه‌هام محکم دسته‌اش رو چنگ زدم.

به سمت در خونه کشیدمش. حمل کردنش سنگین و طاقت فرسا بود اما ترس؛ مانع فکر کردن به چیزهای دیگه می‌شد.

به هر سختی که بود مبل رو به سمت در کشیدم.

حتی صدای کشیده شدن پایه‌هاش روی زمین هم منو می‌ترسوند.

از هر صدای بلندی احساس وحشت می‌کردم حتی اگه میدونستم صدای چیه. سعی می‌کردم همه جا آرام باشه تا به اطرافم تسلط بیشتری داشته باشم.

مبل رو چسبوندم به در و محکم کپش کردم.

گوشی رو از روی تلویزیون برداشتم و توی بغلم گرفتم. عقب عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم.

انعکاس تصویر رنگ پریده‌ام توی شیشه تلویزیون بهم دهن کجی می‌کرد.

صورت‌م جمع و بی‌اراده لب زدم:

- مامان.

و پشت‌م روی دیوار سُرخورد و پایین افتادم.

هیچ تصویری از مادرم توی ذهنم نبود. بابا می‌گفت دو یا سه سالم بیشتر نبوده که مامان سخته می‌کنه و می‌میره. اون می‌گفت سخته، من می‌گفتم دق کردن!

قبل از این فقط یکبار، فقط یکبار صداش زده بودم...

شب سومی که توی پارک بودم.

وقتی نه جرئت داشتم برگردم خونه چون می‌ترسیدم اتفاقی برای مهندس افتاده باشه و بیان سر وقت‌م، نه جرئت داشتم از شهر بیرون برم.

انگار اون پارک با تمام ناامنی که داشت شده بود منطقه‌ی امنِ من اما نه تا وقتی که آدمای مهندس ردمو زدند.

همون مردی که شب اول موندنم توی پارک ترسونده بودمش اومد سراغم.

چهره‌اش همچنان ترسیده بود و نگاهش روی خون خشک شده آستین لباسم بود.

- گرسنه‌ات نیست؟

بودم، خیلی گرسنه‌ام بود اما غرورم اجازه نمی‌داد دست دراز کنم و یکی از اون غذاهای بسته بندی شده‌ای که هر شب چند نفر برای کارتن‌خواب‌ها توی پارک خیرات می‌کنن رو بگیرم.

تا نزدیکم می‌شدند جوری وانمود می‌کردم که انگار رهگذرم و اون‌ها هم با دیدن ظاهر من به چیزی شک نمی‌کردند.

جعبه دوربین همچنان توی دستم بود. انگار چسبیده بود به بدنم. انقدر محکم گرفته بودمش که گوشه‌های جعبه دستامو اذیت می‌کرد.

نمیدونم توی اون شرایط طاقت فرسا چرا انقدر به اون دوربین احساس وابستگی می‌کردم. انگار اون تنها غنیمتی بود که از جنگی که راه انداخته بودم نصیب شده بود و باید ازش محافظت می‌کردم.

مرد با فاصله کنارم روی نیمکت نشست. اخم کردم و بیشتر توی خودم جمع شدم.
- کاری باهات ندارم. فقط خواستم بگم درسته کارتن‌خواب و آواره‌ام اما لاشی نیستم.
اخم‌هام باز شد و سرم رو به سمتش چرخوندم. فک لاغرش رو تکون داد و با حرکت ابروهایش به پشت سرم اشاره کرد:

- دو سه تا جَوون دارن این اطراف می‌چرخن. یه چیزی هم توی دستشونه.

توجه‌مو بیشتر به حرفاش دادم. لبای تیره و باریکش رو با زبانش خیس کرد:

- رفتم یه سر و گوشی آب دادم دیدم از این دستگاه‌هاست که گوشی ردیابی میکنه.
مطمئنم دنبال تو ان چون تنها آدم جدید اینجا تویی. بقیه چیزی دستشون برسه سریع می‌فروشن به مال خر تموم میشه میره.

چشمام گرد شد. خواستم سرمو برگردونم که سریع گفت:

- برنگرد. می‌بیننت.

آب دهنمو با صدا قورت دادم. سرشو نزدیک آورد و گفت:

- گوشی چیزی با خودت داری؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

- بدش به من. اینجوری ردتو نمیتونن بزnen.

انقدر ترسیده بودم که روی تصمیماتم تمرکز نداشتم. دستمو بردم توی جیبم و گوشی رو بیرون آوردم.

به پشت سرم نگاهی انداخت و سریع گفت:

- زود باش، دارن میان.

تا گوشی رو گرفتم سمتش یهو یه صدای ضعیف بوق مثل بوق تلفن از کنارم شنیده شد.

گوشی رو از بین دستام بیرون کشید و خندید. همزمان یک دست محکم دور بازوم حلقه شد.

سرمو چرخوندم سمت صدا و دیدم دو تا مرد هیکلی با تیشرت‌های مشکی و موهای تراشیده کنارم ایستادن. یکیشون که بازوم رو گرفته بود انگشت اشاره‌اش رو جلوی بینیش گرفت و آروم گفت:

- هیس، بلند شو!

سعی کردم بازومو از بین انگشتای قویش بکشم بیرون

- شما کی هستید؟ ولم کن!

صدام می‌لرزید و قلبم بی قرارانه توی سینه‌ام می‌کوبید.

مرد کارتن خواب خندید:

- بفرمایید اینم چیزی که خواستید.

گوشی رو به سمت یکی از مردها گرفت.

با تعجب نگاهش کردم.

- عوضی دروغگو!

بی‌توجه به حرفی که بهش زدم گفت:

- الوعه وفا

مردی که دستش آزاد بود از توی جیبش چند تا تراول بیرون آورد و به سمتش گرفت و با اخم گفت:

- زودتر بزن به چاک

مرد کارتن خواب تراول‌ها رو گرفت

- خدا بده برکت.

بوسه‌ای روی پول‌ها زد و گفت:

- عزت زیاد سیندرلا خانم

مرد دستمو کشید:

- یالا بلند شو

بلند نشدم و دستمو تکون دادم تا خودمو خلاص کنم.

- نه نمیام ولم کن.

ترسیده بودم و همین باعث می شد زورم کم بشه. مردی که کنارش ایستاده بود به اطراف نگاه کرد و غرید:

- مثل بچه آدمیزاد بلند شو، اگه بقیه بفهمن برای خودت بد میشه. زود باش!

قفسه سینه‌ام بالا و پایین رفت

- تورو خدا ولم کنید من کاری نکردم.

مردی که دستمو گرفته بود پیشونیش پر از چین‌های کج و معوج بود. موهای سرش کم پشت بود و گردن کلفت‌تر از کناریش بود.

رو به مرد کناری گفت :

- ماشینو بیار نزدیک. اینو باید با زور ببریم.

با دو تا دستم دسته نیمکت سبز رنگی که روش نشسته بودم رو محکم چسبیدم. میدونستم اگه از نیمکت جدا بشم کارم تمومه.

جعبه از روی پام افتاد زمین

چشمام پر شدن و وحشت‌زده گفتم:

- نه من جایی نمیام. بخدا نمیام.

یکیشون رفت تا ماشین و بیاره و مردی که دستش روی بازوم بود سرشو آورد نزدیک گوشم، با صدای آروم و ترسناکی که رعشه به تنم انداخت گفت:

- اگه با زبون خوش بلند نشی میزنم همینجا گردنتو میشکونم بعدشم فرار می‌کنم. فکر کردی برام کاری داره تا جوری ناقصت کنم که تا آخر عمر نتونی درست راه بری؟
با چشم‌های وقزده از ترس سرمو چرخوندم سمتش.

حالا که صورتش رو از اون زاویه نزدیک می‌دیدم متوجه می‌شدم روی پیشونیش علاوه بر چروک دو تا جای بخیه هم داره. بخیه‌های بد ترکیبی که درست جوش نخورده بودند.

لبای پنهون شده زیر ریش و سبیل بلندش رو تکون داد:

- حالا چی میگی؟ بلند میشی یا نه؟

چونه‌ام لرزید و دستام از روی دسته نیمکت شل شد.

- آفرین. زود باش!

از روی نیمکت بلند شدم. فشار انگشت‌هاشو دور بازوم بیشتر کرد، می‌ترسید فرار کنم. هیکلش دو برابر من بود و قد بلندی داشت حتی اگه می‌خواستم هم نمیتونستم بازوم رو از بین انگشتای قویش خلاص کنم.

تند تند نفس می‌کشیدم و قلبم مثل گنجشک می‌زد.

چند قدم باهاش حرکت کردم و بی صدا اشک ریختم

- توروخدا بزار برم. تورو جون مادرت.

عصبانی گفت:

- ببر صداتوا!

- خودت خواهر نداری؟ فکر کن خواهرتم بهم رحم کن.

- زبون آدم سرت نمیشه نه؟ میخوای بزnm تو دهنت تا خفه شی؟

دستمو محکم تکون داد

- هان؟

ترسیده سرمو پایین انداختم و محکم چشمامو بستم و تکرار کردم:

- نه، نه

- پس خفه!

لبامو روی هم چفت کردم و هق زدم.

- بیخشید؟

صدا از پشت سرمون شنیده شد.

قدماشو به سمت بیرون پارک تندتر کرد و من رو هم با خودش کشید.

دوباره صدای مردونه ای از پشت سر گفت:

- هی خانم، با شمام صبر کن!

سرمو بالا بردم و بهش نگاه کردم:

- فکر کنم با ماست

چین‌های روی پیشونیش جمع شدن و اخم‌هاش بیشتر شد:

- راهتو برو

تنها امیدم صدای پشت سرم بود برگشتم و کوتاه پشت سرو نگاه کردم.

یه مرد جوان با موهای فر و قد بلند بود. دستم بیشتر کشیده شد:

- مگه نگفتم راحت رو برو؟ برنگرد.

چند قدم مونده به اینکه به خروجی برسیم. دستی روی شونه‌ام نشست

- خانم

یهو از جا پریدم و برگشتم عقب.

همون مرد جوون بود.

مرد کناریم مجبور شد صبر کنه و قدم‌های جفتمون متوقف شد.

- سلام... فکر کنم این جعبه و دوربین از دست شما افتاد رو زمین.

مرد بهش می‌اومد تو دهه سی سالگی باشه. تیشرت سفید تنش بود و ساعت مچی صفحه گرد مشکی هم دور دستش خودنمایی می‌کرد.

سکوت کردم و حرفی نزد. می‌ترسیدم.

جعبه رو به سمتم گرفت

- برای شماست دیگه درسته؟

نگاهم رفت سمت چشم‌هاش. انگار توی صورتم دنبال یک جواب دیگه بود.

مرد کناریم دستشو از روی بازوم برداشت و با اخم بهش گفت:

- نه آقا مال ما نیست.

اما مرد جوان چشم از چشم‌هام برنداشت. تمام التماس و ترسم رو توی چشمام ریختم و به چشم‌های مشکیش خیره شدم.

مکث کوتاهی کرد و بعد سرش رو تکون داد.

نگاهش رو ازم گرفت و رو به مرد قلچماق کنارم لبخند زد

- درسته. من اشتباه کردم.

چونهام بیشتر لرزید و با التماس لب زدم: «کمک!»

عکس العملی نشون نداد و درحالی که جعبه توی دستش بود سر جاش ایستاد.

دستم کشیده شد. راه افتادیم و ازش دور شدیم.

به بیرون پارک که رسیدیم ماشین گشت پلیس از دم پارک رد شد.

مرد هول شد و برای چند ثانیه دستشو از روی بازوم برداشت.

از فرصت استفاده کردم و یهو پا گذاشتم به فرار.

فهمید و قبل از اینکه دور شم دستشو انداخت پشت روسری فیروزه‌ایم و کشیدش! گره روسری باز شد و توی دستش موند.

توجهی نکردم و دویدم.

با تمام توان و وجودم دویدم.

انقدر دویدم که از نفس افتادم ولی از حرکت نه.

حاضرم بودم از کمبود اکسیژن خفه شم و بمیرم ولی دست اونا بهم نرسه.

وقتی کاملاً از اون خیابون دور شدم پیچیدم توی یک کوچه و دستمو گذاشتم روی دیوار.

ایستادم، خم شدم و نفسی تازه کردم. قفسه سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت و به سختی نفس می‌کشیدم.

برگشتم و پشت سرمو پاییدم.

به اطراف نگاه کردم تا ببینم کسی هست که دلم رو بهش خوش کنم کمکم کنه؟ هیچکس نبود جز یه پیرمرد خمیده رهگذر که داشت خرامان خرامان حرکت می‌کرد.

دوباره پشت سرو نگاه کردم.

انقدر نگاهم به پشت سرم بود که متوجه نشدم کوچه‌ای که توش هستم بن بسته! هنوز چند لحظه از ایستادنم نگذشته بود که یه ماشین پژو مشکی با سرعت وارد کوچه شد.

دوباره وحشت توی رگ و پی‌ام به جریان افتاد.

تا ماشین توقف شد همزمان با صدای ترمز در باز شد و همون مرد ترسناک ازش پیاده شد.

ترسیده و بی‌اختیار داد زدم.

به سمت داخل کوچه دویدم. یهو با دیدن بن بست وا رفتم و خشکم زد.

- با زبون خوش می‌ای سوار ماشین میشی.

برگشتم و به مرد نگاه کردم، داشت بهم نزدیک می‌شد.

روی پیشونیش قطرات ریز عرق رو می‌دیدم. انگار اون هم استرس داشت چون یک چشمش به من بود یک چشمش به اطراف.

تو فکر این بودم که بدو ام و تا دستش بهم نرسیده از کوچه برم بیرون که اون یکی هم پیاده شد.

حالا دوتاایشون آروم به سمتم حرکت می‌کردند و من عقب عقب می‌رفتم.

چشمم به پیرمرد گوژپشتی که داشت به سمت خونه اش می‌رفت افتاد.

خونه‌اش اول کوچه بود و من ته کوچه بودم، درسته ازم دور بود اما میدونستم صدامو میشنوه.

با التماس گفتم:

- تورو خدا کمک کنید اینا میخوان منو ببرن.

پیرمرد یک نایلون مشکی توی دستش بود و جلوی در نیمه باز خونه‌اش ایستاده بود. با شنیدن حرفم ایستاد و به دو تا مردی که داشتن بهم نزدیک می‌شدن نگاه کرد.

انگاری از وحشت زیاد فلج شده بودم. احساس سستی می‌کردم و زانو هام خم شده بود.

- چیکارش دارید نامردا؟

صدای پیرمرد بود. امیدوار شدم و جون تازه‌ای گرفتم.

دو تا مرد ایستادند. اونی که روی پیشونیش جای بخیه داشت سمت پیرمرد برگشت و عصبانی داد زد:

- برو تو پیرمرد، مسئله خانوادگیه.

نگاه پیرمرد رنگ ترس گرفت. سرمو به طرفین تگون دادم و لب زدم:

- دروغ میگه

مرد سرشو تهدید آمیز به سمتم تگون داد:

- میخوای زنگ بزنه پلیس؟ آب و هوای زندان بیشتر بهت میسازه نه؟

پیرمرد جلوی در ایستاد و کاری نکرد. انتظار کمک ازش بی جا بود.

هر دو مرد نزدیکم شدند و یکیشون محکم مچ دستمو گرفت و کشید.

التماس کردم و خودمو روی زمین کشیدم اما داد ندم. میدونستم اومدن پلیس مساوی میشه با دستگیر شدنم ولی رفتن با اون ها هم برام مثل کابوس بود.

به زور مچ دستمو فشار داد و به سمت در پژو بردنم ناخودآگاه نالیدم:

- مامان کمکم کن!

- یعنی شما دو تا داداششید؟

جواب پیرمرد رو ندادند.

وقتی دیدم مقاومت فایده‌ای نداره باهاشون همراه شدم و با چونه‌ای که از گریه می‌لرزید سوار ماشین شدم.

یکیشون پشت فرمون نشست و اون یکی هم همراه با من صندلی عقب ماشین نشست. انقدر محکم دستمو فشار می‌داد که استخوان مچ دستم درد گرفته بود و بی اختیار گفتم:

- آخ!

ماشین روشن شد و راه افتاد. با صورت جمع شده از درد به شیشه نگاه کردم و پیرمرد رو دیدم که جلوی در خونه‌اش ایستاده و نگران به من خیره شده.

- رم کردی نه؟ فکر کردی میتونی به همین راحتی قسر در بری؟

توجهی نکردم.

یهو دستشو انداخت دور گلوم و سرم رو محکم به صندلی فشار داد.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و سعی کردم دستشو پس بزنم.

راه تنفسیم بسته شده بود و گلوم توی مشتش بود.

اخم‌های بد شکلش توی هم رفتن و با صدای ضخیم و گوش‌خراشش تو صورتم داد زد:

- من گوش گنده‌تر از تورو بریدم گذاشتم کف دستش، تو که دیگه هیچی نیستی!

لب‌هام به سمت پایین کش اومد و سرفه کردم

- ببخشید

دستشو عقب کشید اما همچنان نگاه خشمگینش بهم بود.

بیشتر سرفه کردم و دستمو گذاشتم روی دهنم.

همین که اومد به صندلی تکیه کنه یهو یه چیزی محکم به پشت ماشین برخورد کرد و هر سه به سمت جلو سرازیر شدیم.

دستمو گذاشتم روی پشتی صندلی راننده و سرمو چرخوندم سمت عقب.

یه ماشین نوک مدادی مدل آفرود از پشت زده بود به ماشین ما.

- مگه کوری یارو؟

اینو راننده گفت و عصبانی از ماشین پیاده شد. مردی که کنار من بود بهش گفت:

- آصف زود بیای.

مرد راننده که فهمیده بودم اسمش آصفه صورتش از عصبانیت سرخ شد:

- چی چیو زود بیام؟ یارو زده ماشینمو پوکونده.

درو محکم بست و به سمت ماشین پشت سر حرکت کرد و دستشو تو هوا تگون داد:

- مرتیکه کوری اینجوری رانندگی می‌کنی؟

گردنمو به سمتشون چرخوندم. توی دلم خداروشکر می‌کردم که تصادف کردیم، انگار خدا یه جا حواسش به من بود و شانس آوردم.

همه چیز طبیعی بود تا اینکه راننده آفریود از ماشین پیاده شد و با دیدنش چشم‌هام گرد شد.

همون مرد قد بلند با موهای فر بود!

- وایستا ببینم. این همون یارو نیست؟

ابروهام تا حد ممکن بالا رفت. اینا که اتفاقی نبود نه؟ اون اومده بود منو نجات بده!

مرد بازومو گرفت و همزمان صدای جر و بحث آصف و مرد جوان بالا رفت.

- تو میشناسیش آره؟ این همون مرتیکه تو پارکه.

تند تند سرمو به طرفین تگون دادم

- نه، نه واقعا من کاری نکردم.

- بخدا گردنتو میشکونم. همینجا سرتو می‌برم از ماشین پرت می‌کنم پایین.

صورتم جمع شد. از تهدیداش می‌ترسیدم و روانم داشت بهم می‌ریخت.

در ماشین رو باز کرد و دستمو کشید سمت خودش

- پیاده شو!

- منو کجا میبری؟

- اینجا بمونی که فرار کنی؟ میای پایین جیکتم در نمیاد تا ببینم اینجا چه خبره.

بازوم رو محکم گرفت و از همون دری که خودش پیاده شد پیاده شدم.

آصف داد زد:

- ببین چه بلایی سر ماشین آوردی؟ ماشین خودت که خط نیفتاده روش.

مرد جوان تا منو دید توجهش جلب شد. یهو اخم‌هاش باز شد و لبخند زد:

- شما دو نفر همونایی نیستید که توی پارک دیدمتون؟

آصف گنگ به ما نگاه کرد.

- ناصر میشناسیش؟

مردی که دستمو محکم گرفته بود بدون اینکه توی چهره‌اش انعطافی نشون بده گفت :

- نه زیاد.

مرد جوان از رو نرفت و لبخندش بیشتر شد:

- شما همسرتون همراهتونه درست نیست وسط خیابون بحث کنیم. من حاضرم خسارت ماشینتون رو تمام و کمال بدم.

ماشین‌های پشت سر بوق زدند. وسط خیابون بودیم و جای حرف زدن نبود. ناصر دستمو به سمت خودش کشید و گفت:

- بجنب ما کار داریم.

با چنـدش بهش نگاه کردم. چـطوری فکر کرد من زن این یارو ام؟

- وسط خیابونیم. من باید لااقل یه رسید ازتون بگیرم نمیشه همینطوری.

ناصر عصبی نفس کشید و زیر لب گفت:

- عجب گیری افتادیم! تو خسارتو بده ما کاری باهات نداریم.

آصف که انگاری خیلی دنبال گرفتن خسارت ماشینش بود بی‌توجه به ناصر گفت:

- من پارک می‌کنم همین بغل تو هم پشت سرم زود بیا.

بدون اینکه به ما حرفی بزنه پشت فرمون نشست تا ماشین رو جابه جا کنه.

مرد جوون زیر چشـمی بهم نگاه کرد. ماشین‌ها همچنان بوق می‌زدن و با اعتراض از کنارمون رد می‌شدن. مرد پشت ماشین نشست و خم شد و از توی داشبورد خودکار و کاغذ برداشت.

- اینو بدید به همسرتون.

خودکار و کاغذ رو به سمتم گرفت. چون من به در راست ماشینش نزدیک‌تر بودم.

ناصر رو به آصف داد زد:

- بجنب دیگه!

دستمـو دراز کردم سمتش، حینی که خودکارو بهم می‌داد به روبرو نگاه کرد و آروم گفت:

- درو برات باز می‌کنم. تو فقط دستتو خلاص کن.

آصف داشت می‌اومد سمتمون، وقت نبود. به نوک خودکار بین انگشتام نگاه کردم نمیدونم چه نیرو و توانی اون لحظه بهم کمک کرد که همچین فکری به سرم بزنه. نگاه مرد اطمینان بخش بودم و دلمو قرص می‌کرد. خودکارو محکم توی دستم فشار دادم.

نوکش رو بالا گرفتم و محکم رو گونه ناصر فرود آوردم.

داد وحشتناکی کشید و تا دستشو از روی بازوم برداشت مرد سریع در ماشینو برام باز کرد و داد زد:

- بجنب!

پریدم تو ماشین اما نتونستم درو ببندم. ماشین راه افتاد و ناصر پایین مانتوم رو محکم چنگ زد و به سمت بیرون کشیده شدم.

- وایستا حروم‌زاده!

- ولم کن. دستتو بکش.

مرد یک نگاهش به روبرو بود یک نگاهش به من:

- صندلی رو محکم بگیر.

یهو سرعت ماشین بالا رفت و ناصر بیخیال شد و لباسم رو رها کرد.

درو بستم و به نیم‌رخ مرد ناجی نگاه کردم. زندگیم رو مدیونش بودم. قفسه سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت و نفسم به شمارش افتاده بود.

لب زدم:

- ممنونم، ممنونم تا آخر عمرم ممنونت.

چند ضربه آروم به صورتم خورد:

- ستاره؟ ستاره بلند شو

چشم‌هام رو باز نکردم اما سرم سنگین بود و صدای نگران هومن رو می‌شنیدم.

- ستاره باید بیدار شی. چشمتو باز کن!

نفس‌هام سنگین بود، سرم بیشتر.

- ستاره چشمتو باز کن. باید چشمتو باز کنی.

دستاشو گذاشت دو طرف صورتم. دستاش سرد بود، هوا سردتر.

زیر لب گفت:

- بیدار شو بجنب... لطفا لطفا!

توجه: خرید نسخه کامل این رمان تنها از اپلیکیشن دنیای رمان - سایت رمانکده و آیدی

ادمین تلگرام: @yekta_admin13

قانونی است بقیه روشهای خرید مطلقا کلاهبرداری می باشد.

نویسنده هیچ مسئولیت و تعهدی در قبال خرید شما از سایتهایی که محتوای ناقص پخش میکنند و یا هزینه بالا و غیر منصفانه از شما دریافت میکنند ندارد.

متن کامل رمان به صورت فروشی بوده و تنها با تماس از منابع قید شده قابل تهیه است.

هرگونه پخش شدن، فروش غیر مجاز و قیمت گذاری بیش از 55 هزار تومان روی این فایل دزدی و کلاهبرداری از اثر نویسنده و شخص شماست.

«با خرید قانونی زنجیره کلاهبرداری آثار مجازی را متوقف کنید.»

یه نفس عمیق کشیدم و یهو چشمامو باز کردم. چهره نگران هومن اولین چیزی بود که دیدم. تا بیدار شدنم رو دید لبخند امید بخشی روی لب‌هایش اومد:

- آره، آره آفرین همینه!

دلم میخواست بخوابم، همین که چشمامو خواستم ببندم چند بار به گونه‌ام زد.
اخم کرد:

- نه، نه نمیخواهی... باید بیدار بمونی.

چشمهامو به زور باز نگه داشتم و اطراف رو نگاه کردم، توی حیاط بودیم.
هوا تاریک بود و روی زمین دراز کشیده بودم و هومن کنارم روی دو زانو نشسته بود.
آروم روی زمین نشستم و پرسیدم:

- چی شده؟

عصبانی بهم نگاه کرد. جا خوردم! همینکه لب باز کردم تا چیزی بگم یهو دستمو کشید سمت خودش و محکم سرمو تو بغلش گرفت.

شوک شدم و تکون نخوردم. دستام دو طرفم آویزون شد.

صدای تپش قلبش رو می‌شنیدم همچنین نفس‌هایشو.

آروم گفت:

- احمق دیوونه!

قلب منم تندتر از قبل کوبید. حس عجیبی پیدا کردم.

نمیدونستم باید چیکار کنم.

در همین حین صدای زنی رو شنیدم که با لهجه بومی اونجا حرف می‌زد. سراسیمه گفتم:

- فرستادم برن شهر دکتر بیارن.

با شنیدن صدای زن خجالت کشیدم و تکون خوردم. هومن بی‌توجه بهش منو از خودش دور کرد و با دقت به صورتم نگاه کرد:

- بهتری؟

هنوز هم نفس کشیدن برام سخت بود. احساس می‌کردم بدنم بی‌حس و سرم روی گردنم سنگینی می‌کنه. اما صورت جدیش رو که دیدم کوتاه گفتم:

- خوبم

نگاهشو ازم گرفت و به سمت مخالف نگاه کرد و عصبی نفس عمیقی کشید.

زن کنارم نشست و دستشو گذاشت روی شونه‌ام

- خداروشکر که خوبی خانم. بلند شو... بلند شو بریم خونه من.

هومن از جاش بلند شد و جدی گفت:

- ممنون بتول خانم. لازم نیست.

زنی که فهمیده بودم اسمش بتوله بهش می‌اومد چهل یا بیشتر سن داشته باشه. توی نور
ضعیف لامپ حیاط میتونستم همینقدر تشخیص بدم که یه پالتوی کرمی پوشیده و
روسریش رو هم دور سرش بسته.

- قربان تو پسر. این طفل معصوم انگار هنوز تو شوکه میبرمش خونه.

هومن برگشت و نگاه تیزی بهش انداخت

- بتول خانم!

بتول دستمو گرفت و بلندم کرد:

- تو الان عصبانی هستی، یه چیزی میگی حال این بچه هم بدتر میشه. میبرمش خونه
خودم دکتر که دیدش و حالش بهتر که شد فردا بیا هرکاری میخوای بکن.

گنگ و نامفهوم بهشون نگاه کردم. مگه من چیکار کرده بودم؟ چه خبر بود؟

دستمو آهسته از دستش بیرون کشیدم و خواستم حرف بزنم که سرفهام گرفت. انقدر زیاد
که نتونستم جمله‌ام رو بگم.

هومن نگران شد و قدمی به سمتم برداشت قبل از اینکه چیزی بگه بتول گفت:

- آها تحویل بگیر. بین هنوز کامل حالش خوب نشده. من مراقبش هستم.

دستشو گذاشت رو پشتم و همراهیم کرد:

- بریم دختر جان. چیزی نیست خوب میشی.

سرم همچنان سنگین بود و حال و حوصله تلاش بیشتر از این رو نداشتم. بیخیال ادامه
بحث شدم و همراه بتول راه افتادم.

خونه‌اش دیوار به دیوار خونه‌ام بود. باهم وارد حیاط شدیم و جلوتر از من راه افتاد، در خونه رو باز کرد و کنار ایستاد

- بفرما تو عزیز جان.

نیم نگاهی بهش انداختم و با احساس سنگینی سینه‌ام دستمو بردم سمت یقه پلیورم.

- حالت بده؟

خونه کوچیک و ساده‌ای داشت. دور حال چند تا پشتی قرمز رنگ و ساده چیده بود و فرش قدیمی هم روی زمین پهن بود.

وارد خونه شدم و نزدیک در نشستم.

- نگران نباش الان دکتر میاد. حتما مسموم شدی... وایستا برات جا پهن می‌کنم استراحت کنی.

سریع رفت سمت اتاق و بعد چند لحظه با یک پتو و تشک برگشت.

روی زمین تشک پهن کرد و یه بالش گذاشت روش

- بیا دختر جان. بیا اینجا استراحت کن فرستادم یکی از اهالی بره دکتر بیاره.

دل و روده‌ام توی هم می‌پیچید و سرم گیج می‌رفت.

نمیتونستم بیشتر از این حرف بزنم و فقط کوتاه گفتم:

- حالم بده.

محتویات معده‌ام به مری‌ام هجوم آورد. دستمو گذاشتم روی دهنم و به سمت در دویدم.

خودمو به گوشه حیاط رسوندم. دستمو گذاشتم روی دیوار و خم شدم و هر چی خورده بودم و نخورده بودم بالا آوردم.

اوق می‌زدم و همراه باهاش اشکام از گوشه چشمم می‌ریخت. وضعیتم رقت انگیز شده بود.

بتول از خونه بیرون اومد و خودش رو بهم رسوند. دستشو با محبت روی پشتم کشید و گفت:

- الهی بگردم

پشت دستمو جلوی دهنم گرفتم و آرام گفتم:

- ببخشید

- نه این چه حرفیه. عوارض گازیه که استشمام کردی. خوب میشی فدای تو بشم.

در همین حین صدای در حیاط اومد. مردی با لهجه بومی داد زد:

- خاله بتول؟ دکتر آمده.

بتول داد زد:

- بیاد تو... کجایی شما این همه وقت؟ این دختر تلف شد.

سرمو بالا گرفتم. هومن به همراه زنی بود که حدس می‌زدم دکتر باشه چون کیف مشکی توی دستش بود. یه مرد آفتاب سوخته قد بلند اما جوان هم کنارشون ایستاده بود.

هومن زودتر از بقیه نزدیکم اومد و با اخم‌های گره خورده و لحنی نگران ازم پرسید:

- چی شد؟ حالت به هم خورده؟

جوابشو ندادم. نه این که نخوام واقعا حالم بد بود نمیتونستم حرف بزنم.

بتول جواب داد:

- آره بالا آورد.

یک قدم برداشتم و پاهام سست شد.

- وایستا راه نرو.

قبل از اینکه عکس‌العملی نشون بدم دستشو برد زیر بغلم و دست آزادش رو گذاشت زیر زانوهام.

به راحتی از روی زمین بلندم کرد و پیش چشم‌های گرد شده بقیه منو به سمت خونه برد.

بتول خانم به سمت در حرکت کرد و سریع بازش کرد.

مرد قد بلند هم با نگاه کردن به آسمون و زمین خودشو به اون راه زد.

دستمو دور گردن هومن انداختم و از اون زاویه به اخم‌های تو هم رفته‌اش نگاه کردم.

وارد خونه شدیم و منو آهسته روی تشکی که بتول پهن کرده بود گذاشت و عقب رفت.

دکتر کنارم نشست و نبض دستمو گرفت. با چشم‌های نیمه باز نگاهش کردم و حرفی نزد.

یه زن حدود سی ساله با پوست گندمی بود. صورت کشیده‌ای داشت و مژه‌هاش کاشت بود اما بهش می‌اومد. یه نگین کوچیک هم کنار بینیش داشت و موهای مشکیش رو بالا بسته بود.

- سردرد یا سرگیجه داری؟

- آره

- حالت تهوعت بهتر شد؟

- یکم

چند تا سؤال دیگه ازم پرسید و همه رو کوتاه جواب دادم.

گوشی پزشکی رو از توی کیفش بیرون آورد و برد زیر لباسم تا ضربان قلبم رو بگیره. بتول خانم یه نگاه به پشت سرش انداخت و اخماشو تو هم کشید:

- شما بیرون وایستید نامحرمید، کار خانم دکتر که تموم شد خودش میاد بیرون.

انگار مخاطب این جمله اش فقط مرد قد بلند بود چون با چشم بهش اشاره کرد

- اصغر بیرون باش.

مرد قد بلند که اسمش اصغر بود دستای آفتاب سوخته‌اش رو توی هوا تگون داد و اخم کرد

- کاری ندارم که...

بتول چشم غره رفت

- مگه من با تو نیستم چشم سفید؟

اصغر با نارضایتی به سمت در قدم برداشت.

- چیزی خواستید صدام کنید.

- باشه برو.

هومن بی‌توجه به بحث اون دو تا از دکتر پرسید:

- اوضاعش چطوره؟

دکتر برای هومن پشت چشم نازک کرد و گوشی رو از روی گوشش برداشت
- نگران نباش هومن جان. مسمومیت خفیفه. خوب میشه. براش دارو نوشتم.

جان؟ هومن جان؟

نسخه رو به سمت هومن گرفت و گفت:

- ایناست. یه سریش رو خودم دارم اما دو قلمش کمه، یک سِرْم هم براش وصل می‌کنم.
بیشتر جنبه تقویتی داره چون از ظاهرش مشخصه ضعف داره.

اینو که گفت اخم‌های هومن باز شد و با ناراحتی نگاهم کرد. چشمامو بستم و بهشون
توجه نکردم. سِرْم رو وصل کرد و یه قرص هم بهم داد.

حالم کمی بهتر شد و جون تازه‌ای گرفتم. همچنان چشم‌هام بسته بود و بقیه فکر کردن
خوابم و بعد از مدتی از خونه بیرون رفتند.

نفهمیدم کی خوابم برد. به گمونم از عوارض داروهایی بود که خورده بودم.

دستم تکون خورد و صدای بتول رو شنیدم:

- ستاره جان؟ بلند شو وقت داروهات.

یهو چشمامو باز کردم و به سقف زل زدم.

جا خورد:

- ترسوندمت؟

در همون حالت مردمک چشمم به چپ و راست چرخید و سؤالات یکباره به مغزم هجوم
آوردند

چیشد؟ من چرا حالم بد شد؟ دیشب بعد از اون تماس تهدید چه بلایی سرم اومد؟ یا خدا هومن منو بغل کرد اونم نه یکبار دو بار!

بتول همچنان متعجب بهم نگاه می‌کرد با همون لهجه خاص خودش گفت :

- خوبی دختر جان؟ نکنه یه طوریت شده بزار هومنو خبر کنم.

تا خواست بلند بشه مثل زامبی مچ دستشو گرفتم.

سرم رو چرخوندم سمتش و با صدایی که اون موقع فهمیدم گرفته است پرسیدم:

- دیشب چیشد؟

چشماش گرد شد و اول به مچ دستش بعد به من نگاه کرد. طی یک عمل ناموفق لباشو زوری کش داد تا بخنده. ته چهره‌اش همچنان متعجب بود.

- والا از خدا که پنهون نیست، آقا هومن به من سپرده بود دورادور حواسم به شما باشه یه وقت مشکلی برات پیش نیاد. شما هم همیشه از سر شب این صدای آهنگتو زیاد می‌کردی تا نصف شب انقدر باهاش می‌خوندی و عربده میکشیدی که به صدای قشنگت عادت کرده بودم. منم می‌گفتم لازم نیست بیام سر بزnm بهش حتما حالش خوبه.

دستم از روی مچش برداشتم و دستپاچه صدامو صاف کردم

- صدای آهنگ تا خونه شما هم می‌اومد؟

- والا خونه ما که سهله صدای همخوانیت با آهنگ گل به سر عروس یالا دامادو بیوس یالا تا دو محله اونطرفتر هم می‌رفت. یا اون آهنگ امشب و تو عمرت نبر از یاد، آهای آقای داماد!

اخماتو هم رفت و زیر لب گفتم:

- ای بابا پس آهنگای رقص دو نفره عروسیم لو رفت.

- مگه تو عروس شدی؟

حواس پرت زیر لب گفتم:

- نه ولی باید آمادگی که داشته باشم.

یهو چشمم به ابروهای بالا رفته‌اش افتاد سریع گفتم:

- نه بابا عروسی چیه! من برای اینکه استرسم کم بشه آهنگ میذارم میخونم.

- آها. آره خلاصه اون شب دیدم صدایی ازت نیومد. گفتم خدایا این بچه لال شده دور از جون؟ باتری ماسماسکش تموم شده؟ شستم خبر دار شد که یه چیزی مشکوکه. اومدم دم خونه‌ات در زدم باز نکردی، صدات زدم باز جواب ندادی ولی بوی گاز به مشامم خورد. گفتم یا خدا این بو حتما از خونه توئه.

- گاز؟ ولی من که...

یاد دیشب افتادم که بخاطر خاموش شدن بخاری رفتم و گازو روشن کردم.

ابروهام بالا رفت و کشیده گفتم:

- آها، گاز روشن بود.

- آره شیر گاز باز بود.

- ولی فکر نمی‌کردم گازش انقدر قوی باشه که منو بیهوش یا مسموم کنه.

- چی بگم والا. دراز به دراز وسط خونه افتاده بودی تازه مبل رو هم جلوی در چفت کرده بودی. از خدا که پنهون نیست ما فکر کردیم...

سکوت کرد.

کف دستامو گذاشتم روی تشک و نشستم، روی پیشونیم چین افتاد و جدی گفتم:

- شما چی فکر کردید؟

دستشو جلو آورد و دستمو با دو تا دستش گرفت:

- عزیزم تو هم مثل دختری، من نمیدونم شرایطت چجوریه ولی اگه قصدت خودکشی بوده واقعا خیلی کار خطرناکی کردی.

دستم از توی دستش بیرون کشیدم و با تعجب گفتم:

- چی داری میگی خانم؟ خودکشی چیه؟

- یعنی میگی سوءتفاهم شده؟

- معلومه که شده. من سردم بود گازو روشن کردم بعدم یه اتفاقاتی افتاد که درو از پشت اونجوری بستم.

- تا کسی نتونه باز کنه؟

- آره

مشکوک نگاهم کرد. عصبانی گفتم:

- حرفمو باور نمی‌کنید؟

- چرا باور می‌کنم. اصلا بیا راجع به این مسئله حرف نزیم.

حرصی پتو رو از روی پام کنار زدم.

- کجا داری میری؟

- ممنون از لطفتون ولی من دیگه باید برم.

- اما هنوز حالت خوب نشده.

اینکه حرفمو باور نمی‌کرد اعصابم رو بهم می‌ریخت قاطع گفتم:

- من میرم

یهو صدایی در جوابم گفت:

- شما هیچ جایی نمیری

به سمت در چرخیدم و چشمم به هومن افتاد. کی اومده بود که متوجه نشده بودم؟

در جوابش حرفی نزدم ولی رفتار اون سر سنگین بود. حتی تو چشم‌هام نگاه نمی‌کرد.

یه کیسه نایلونی توی دستش بود. چند قدم جلوتر اومد و کیسه رو به سمت بتول گرفت

- اینا بقیه داروهایی که دکتر نوشته است.

بتول دستپاچه نگاهی بهم انداخت. سریع نزدیک هومن شد و داروها رو ازش گرفت

- دستت درد نکنه. من برای نهار سوپ بار میذارم تو ام بمون.

اخم‌هام توی هم رفت. انگار نه انگار من اونجا ایستاده بودم و مثل یک آدم عاقل داشتم

می‌گفتم نمیخوام بمونم!

حوصله کل کل زیادی باهاشون رو نداشتم و به سمت در حرکت کردم.

- کجا؟

لحنش طلبکار بود و جدی. اخم‌هام بیشتر شد و برگشتم سمتش. تو چشم‌اش زل زدم و

گفتم:

- خونه

نگاهشو ازم گرفت و از توی جیب شلوار جین آیش گوشیش رو بیرون آورد

- لازم نکرده. همینجا بمون.

من اما نگاهم همچنان به صورتش بود

- یعنی چی؟ دوست ندارم بمونم مگه زوره؟

نگاه بُرنده‌اش رو به چشمام داد:

- آره زوره تا دیگه مثل دیشب فکر احمقانه به سرت نزنه.

بتول که دید اوضاع قاراشمیشه به سمت در حرکت کرد و زودتر از من از خونه خارج شد

- من میرم خونه صنم خانم یکم شیر بگیرم.

صدای بسته شدن در که اومد. عصبی خندیدم و هر دو تا دستمو به کمرم زدم.

به سقف نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- مسخره است! واقعا توی این اوضاع توضیح این یکی مورد دیگه فوق مسخره است.

عصبانی دستشو به صورتش کشید. گوشی رو توی جیبش سر داد به سمت در حرکت کرد.

پشت سرش راه افتادم و معترضانه گفتم:

- کجا؟ یه بحثی رو راه انداختی لااقل تمومش کن بعد برو.

دستشو گذاشت رو دستگیره در و از بین دندوناش غرید:

- میرم چون بیشتر از این نمیتونم خودمو کنترل کنم.

پوزخند صدا داری زدم.

یهو دستشو محکم به بدنه فلزی در کوبید و با این کارش ناخودآگاه عضلات صورتم منقبض شد.

برگشت سمتم:

- چون بمونم اینجا یه کاری دست یکی میدم.

از شدت ناراحتی لبام به سمت پایین کش اومد اما به زور سعی کردم اخم کنم و ضعف نشون ندم

- من کار اشتباهی نکردم هومن.

- کار اشتباهی نکردی؟ من نمیدونم کار اشتباه از نظر تو چیه ولی خوبه که بدونی از دید یک آدم نرمال...

فرصت شگفت‌انگیز

[بزرگترین مجموعه رمان فارسی ایران با بیش از 1 میلیون دانلود](#)

ابروهاش بالا رفت و تاکید کرد:

- دقت کن گفتم یک آدم نرمال. درِ خونه رو بستن و شیر گاز رو باز گذاشتن یعنی خریّت و حماقت محض. یعنی اقدام به خودکشی. یعنی اگه چند دقیقه دیرتر رسیده بودم باید جنازه‌ات رو از توی اون خونه بیرون می‌آوردم.

- نه

چشم‌هام گرد شد و سرمو به طرفین تگون دادم:

- باور کن اینجوری نیست.

دوباره عصبی دستشو به صورتش کشید. چشم‌هاش رو بست و سعی کرد لحنش آروم باشه

- ببین ستاره...

مکث کرد و نفسشو با دهنش بیرون فرستاد:

- ستاره، السا، ملکه یخی نمیدونم هر چی که هستی. ازت خواهش می‌کنم دست از سر به سر من گذاشتن بردار.

تا خواستم حرف بزنم صداشو بالا برد:

- من از تمام آدم‌های دور و برم بریدم سر گذاشتم به کوه و بیابون تا چشمم به هر کس و هر چیزی که منو یاد گذشته‌ام میندازه نیفته.

رگ پیشونیش برجسته شده بود و چشم‌هاش قرمز بود

- خواهش می‌کنم آرامشی که براش تاوان سنگین دادمو به هم نزن. منه زیر خاکسترو به آتیش نکش ستاره... نذار اون آدم دیوونه قبلی برگرده. آفت نشو به جون من!

هومن هیچ‌وقت راجع به گذشته تلخی که تجربه کرده بود حرف نمی‌زد. فقط یادمه یکبار از زبون لعیا شنیدم که گفته بود هومن زن داشته و زنش خیلی ساله فوت شده. دلیلش رو هم کسی نمیدونه.

کلافه گفتم:

- میشه یه لحظه به من گوش بدی؟ دارم میگم من نمیخواستم خودکشی کنم. حق دارید، همتون حق دارید اینجوری فکر کنید اما واقعیت اینطور نیست.

- واقعیت هر چی که هست یا نیست من باهات اتمام حجت کردم.

برعکس حرفای چند لحظه پیشش اینو خیلی آروم گفت و دوباره خواست بره.

دیگه نتونستم بیشتر از این خویشتن‌دار باشم. بغض به گلوم چنگ انداخت و گفتم:

- خیالت راحت من هر کاری هم که بکنم تورو توی دردسر نمیندازم. فقط میخوام بدونی که مشکل من خیلی بزرگ‌تر از این چیزاست که بخواد با یک خودکشی تموم بشه. تا به حال شده ازم بپرسی چرا کل زندگیمو ول کردم اومدم وسط این ده کوره؟

با دستم به گردنم اشاره کردم:

- من تا اینجا گیره هومن، قاطی یه بازی شدم هزار برابر بزرگ‌تر از خودم.

چین‌های روی پیشونیش تکون خورد و به چشم‌هام نگاه کرد.

لب‌هام بیشتر لرزید و اشک از چشم‌هام سرازیر شد. سریع اشکمو پاک کردم اما دومی و سومی بلافاصله روی گونه‌هام سر خوردند.

بینیمو بالا کشیدم و ابرو هام کمی بالا رفت

- نمیخوام ترحم بخرم فقط میخوام بدونی من هیچ وقت دست به خودکشی نمی‌زنم اما اگه یه روزی به گوشت رسید بلایی سرم اومده بدون همه چی صحنه سازیه. حداقل تو باور نکن.

- چی داری میگی تو؟

- الانم دیگه نمیخوام مایه دردسرت باشم. هنوز اونقدر در به در نشدم که نتونم یه خونه برای خودم دست و پا کنم. گور پدر بردیا تاجر و باباش!

به سمت در رفتم و خواستم از کنارش رد شم که یهو مچ دستمو گرفت.

بدون اینکه نگاهش رو از روبرو برداره پرسید:

- صبر کن... گفتی تاجر؟

گنگ سرمو تکون دادم:

- آره

فاصله امون از هم خیلی کم بود. سرشو چرخوند سمتم و با چهره‌ای که

دیگه نه توش عصبانیت بود نه اخم پرسید:

- آصف تاجر؟

اخم کردم و یکم فکر کردم. این اسم بابای بردیا بود. بهش می‌گفتن حاج آصف تاجر.

یهو اخمام باز شد و با تعجب گفتم:

- تو از کجا اسم بابای بردیا رو میدونی؟

ادامه دارد این رمان بصورت فروشی می باشد و این فایل فقط برای اینکه شما از کیفیت خوب رمان مطلع شوید و مبلغی که پرداخت میکنید مطمئن شوید که ارزش خرید دارد ارائه گردیده است . پس برای دریافت نسخه کامل این رمان از لینک های زیر اقدام فرمائید :

برای دریافت نسخه کامل این رمانس به لینک زیر مراجعه فرمائید

برای خرید روی عکس زیر کلیک کنید



<https://zarinp.al/726051>

خرید از طریق کارت به کارت هزینه

اگر به هر دلیلی با خرید از طریق اینترنت با روش بالا مشکل دارید میتوانید مبلغ 55 هزار تومان به شماره کارت زیر کارت به کارت کنید و بعد به شماره تلفن (۰۹۰۲۴۰۸۴۸۵۸) نام رمان رو واتس اپ، تلگرام، ایتا یا از طریق اس ام اس اطلاع بدین و لینک رمان رو دریافت کنید

بنام علی غلامی 6219-8619-8189-7035

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)



فرصت شگفت انگیز

بزرگترین مجموعه رمان فارسی ایران با بیش از 1 میلیون دانلود